

دیموناتا

کتاب هشتم

جزیره گرگ ها

اثری از : درن شان

مترجم : سید مصطفی آقا میرزاده

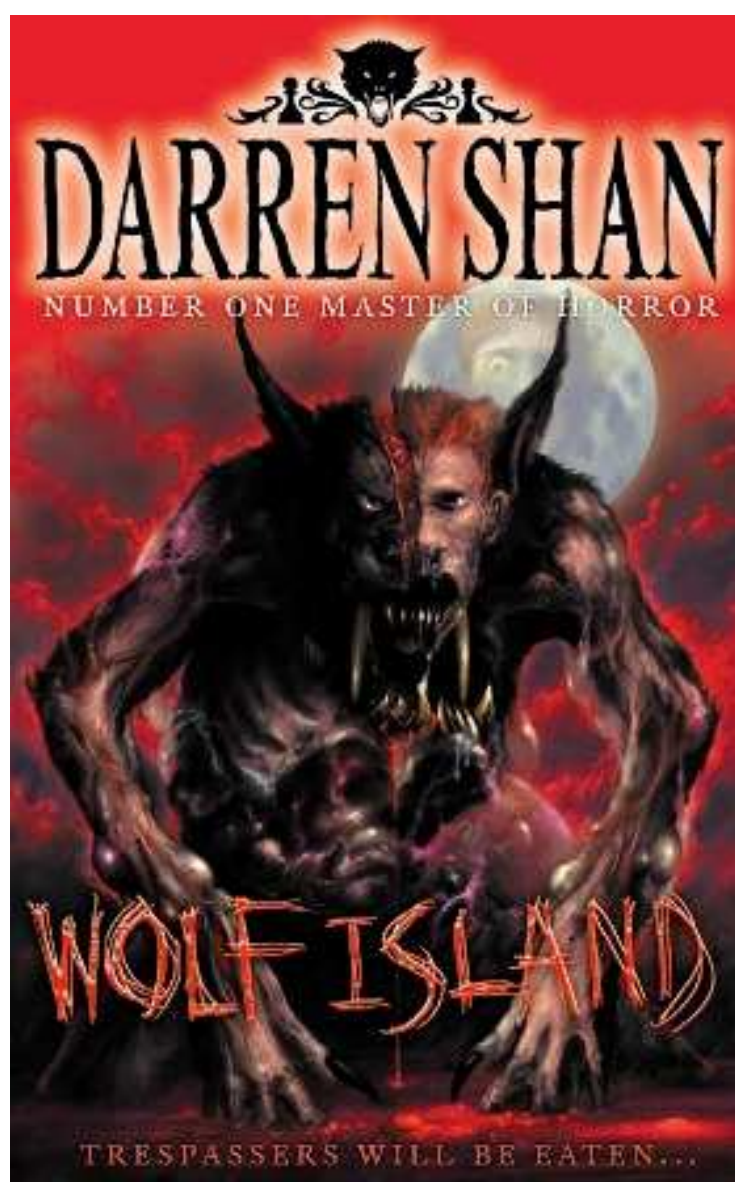


کلیه حقوق این متن به وب سایت **طرفداران فانتزی** و مترجم اثر تعلق دارد . هر گونه کپی برداری ، بازنویسی ، تایپ مجدد و ... متن بدون ذکر نام وب سایت مربوطه ممنوع می باشد و جرم محسوب می شود .

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران فانتزی

FANTASYFANS.ORG





مقدمه :

« به نام ایزد یکتا »

با استقبال بی نظیر کاربران وبسایت طرفداران فانتزی از ترجمه سریع و فصل به فصل کتاب سایه مرگ ، جلد هفتم از سری مجموعه دیموناتا ، بر آن شدیم تا باز هم با انتشار کتاب جدید این مجموعه در خدمت شما باشیم و توانستیم اولین ترجمه از فصل اول تا دهم این کتاب را به صورت سریع در خدمت خوانندگان آن در ایران قرار دهیم .

این پروژه که دومین پروژه از پروژه های ترجمه سایت طرفداران فانتزی بود ، باز هم به ترجمه تک نفری آقای « سید مصطفی آقا میرزاده » انجام شد که برای به دوش کشیدن بار سنگین این ترجمه سریع و بی وقفه از ایشان کمال تشکر را داریم . ویراستاری این اثر هم به سبب فصل به فصل قرار گرفتن این کتاب بر روی سایت و زمان محدود ما به زحمت و با اشکالات زیاد انجام شده است که بخاطر آن از شما پوزش می خواهیم .

جلد هشتم سری کتاب دیموناتا ، جزیره گرگها شامل ۲۱ فصل است که ما در این فرصت محدود و قبل از انتشار نسخه چاپی این کتاب به یاری خداوند توانستیم ۱۰ فصل آن را با سرعت ترجمه کنیم و در اختیار علاقه مندان قرار دهیم . امیدواریم با این ترجمه توانسته باشیم قدم کوچکی در راه پیشرفت ژانر فانتزی برداریم .

با تشکر

تیم ترجمه وبسایت طرفداران فانتزی

پاییز ۱۳۸۷

فصل اول : بازی سایه

یک شیطان پنج سر با بدنی شبیه به یک گوش خَزَک* غول پیکر به روی من می اُفتد . با پرش بلندی در هوا طلسم فلج کننده ای را رها می کنم . هیولا خشکش می زند ، به شدت تکان می خورد سپس به زمین می افتد . در زیر وزن سنگین بدنش پاهایش خُرد می شوند . برانابوس و کِرِنل به سمت حشره ی بیچاره می روند . من با اِکراه آنها را دنبال می کنم . خمیازه کُشنده ای می کشم . یک روز خسته کننده دیگر در دفتر .

سرِ یکی از شیاطین شبیه تاج است ، دیگری شبیه لاشخور است ، در حالی که بقیه شبیه هیچ چیزی روی زمین نیستند . موجود ، منقار پرنده ماندش را باز می کند و مایع غلیظ و سبز رنگی را پرتاب می کند . برانابوس به سرعت می پرد ولی مایع به بازوی راست کِرِنل برخورد می کند . گوشتش قُلُقُل خوران از بین می رود تا به استخوان می رسد . با ناراحتی بیشتر ، از درد لعنت کنان با استفاده از جادو گوشتش را تمیز و صدمه را بازسازی می کند .

– ما می توانیم از کمی کمک اینجا استفاده کنیم .

این را در حالی که من پشت سر آنها قدم می زنم کِرِنل داد می زند .

من خُرَناس می کشم :

– فکر نمی کنم .

* نوعی حشره شبیه به هزار پا .

ولی به خودم تکانی می دهم که اگر شیطان از آن چیزی که ما تصور می کردیم قوی تر باشد آماده باشم . نمی خواهم تیم را مأیوس کنم .

گوش خَزْک گلوله ی دیگری از اسید را به سمت برانابوس رها می کند . جادوگر پیر دستی به سمت مایع تکان می دهد و آنرا به سمت سرِ جانور باز می گرداند . جانور با تعجب فریاد می زند و سپس شروع به تقلا می کند .

کِرَنل که به سلامت کامل رسیده مایع اسیدی را قبل از این که مغز جانور را از بین ببرد ، منجمد می کند . ما این کودکِ زشت را زنده می خواهیم .

من به پشت جانور می پرم . پوششِ بدنش در زیر پاهای برهنه ی من لغزنده است . بویش از هزار زیر بغلِ عرقی بدتر است - ولی در این جهان این حتی نزدیک مرز نفرت انگیزی نیست - من چند ماه پیش با شیطانی ساخته شده از استفراغ روبرو شدم . تنها راه شکست دادنش مکیدنِ ریشه های استفراغ و سُست کردن استحکامِ او بود ! همممممم خوش مزه !

این یک حرکتِ شغلی نبود ، من بروشوری رو نخوندم که دنبال این کار بروم .

" همممم ، خوردنِ استفراغ شیطانی " ... من می تونم این کار رو انجام بدم !

زندگی ، من را اینجا می آورد . من یک جادوگر هستم . اگر شما با نیرویی مانند نیروی من به دنیا بیایید ، شما باید به جنگ با شیاطین بروید . من مدت ها با سرنوشتم جنگیدم ولی حالا با اکراه آن را پذیرفته ام و به کار مشغول شده ام . گوش خَزْک می لرزد ، از طلسم فلج کننده ی من رها می شود ، سعی می کند که من را پایین بیاندازد . من انگشتانم را جمع می کنم و یک مشت به سمت پوسته ی جانور رها می کنم . اجازه می دهم انرژی جادویی

انگشتانم را پُر کند .

یک شوک الکتریکی درون بدن جانور به جریان می افتد ، جانور فریاد می کشد و سپس به آرامی زیر پای من به زمین می افتد .

برانابوس و کرنل به سمت سرِ کُرکس مانند جانور می روند و او را باز خواست می کنند .
من محکم بر پشت جانور می نشینم و دستم را در گوشت چسبناکش فرو می برم ، خون سبز رنگ به پیشانی ام می پاشد . بینی ام در مقابل بوی بد ، پیچ می خورد .

- اون چیه ؟

برانابوس داد می زند . به جانور مشت می زند ، سپس منقارش را می گیرد .

- اسم واقعیش چیه ؟ از کجا اومده ؟ چقدر قدرتمنده ؟ نقشه هاش چی هستن ؟
سپس ساکت می شود و منتظر جواب می ماند .

جانور در جواب فقط ناله می کند ، شیاطین هزاران زبان دارند . من هیچ کدام را بلد نیستم ولی طلسم هایی وجود دارند که با استفاده از آنها می توان زبان آنها را متوجه شد ، من کلاً برایم مهم نیست . مطمئن هستم جانور هیچ چیزی بیشتر از صد ها شیطانی که ما در این تعقیبِ احمقانه شکنجه دادیم از سایه ی اسرار آمیز نمی داند .

سایه نامی است که ما به شیطانی با قدرت بیکران داده ایم . یک شیطانِ عظیمِ مشکی به رنگِ قیر که به نظر تشکیل شده از تکه های سایه است ، با صدها شاخِ مارمانند .

برانابوس فکر می کند که این بزرگترین تهدیدی است که تا به حال با آن روبرو شده ایم .
لرد لاس - دشمن قدیمی من - گفته که سایه دنیا را نابود خواهد کرد . وقتی یک اربابِ

شیطانی پیشگویی ای مانند این انجام می دهد ، فقط یک احمق آن را مهم به حساب نمی آورد .

از زمانی که برای اولین بار هیولا را در غار ملاقات کردیم در حال جستجو هستیم ، از شبی که من برادرم را از دست دادم ، ولی دنیا را نجات دادم . ما سعی کردیم که با شکنجه دادن جانورانی مانند این گوش خَزْک غول پیکر اطلاعات بیشتری در مورد آن به دست بیاوریم .

ما می دانیم که سایه ارتشی از شیاطین را تشکیل داده است و به آنها قول انهدام نوع انسان و حتی پایان مرگ را داده ولی ما نمی دانیم او چیست از کجا آمده و چقدر قدرتمند است .
- این آخرین شانسته !

برانابوس این را فریاد می کشد و سپس یک قدم از گوش خَزْک فاصله می گیرد .

- به ما بگو چی می دونی یا ما می کشیمت !

جانور صدای چلپ و چُلُوپ از خودش در می آورد . برانابوس و کرنل با دقت گوش می کنند ، در حالی که من گردنم را می خارانم و دوباره خمیازه می کشم .

- همون چرت و پرت های قدیمی .

کرنل وقتی جانور حرفش را تمام می کند با ناراحتی می گوید .

- یا اینکه دروغ می گوید .

برانابوس این را بدون هیچگونه امیدی می گوید .

گوش خَزْک مِ نِ می کند ، دَسْتپاچه شده .

- تو رو ببخشیم ؟

برانابوس به طرزی فکر می کند مثل این که ، این یک ایده برای رمان بوده است .

- چرا باید این کارو بکنیم ؟

جیر جیرها و چلپ چلپ های بیشتر .

- خیلی خب .

برانابوس بعد از یک مکث کوتاه می گوید :

- ولی اگر چیزی بفهمی و به ما نگی ...

نیازی به تمام کردن جمله اش نیست ، در این دنیای وحشت همه از جادوگر می ترسند .

گوش خَزک جهنم های بسیاری را که ما قادریم او را در آنها قرار دهیم ، می شناسد .

من دستم را از سوراخ بدن گوش خَزک بیرون می کشم .

ما درون قلمرو تاریکی هستیم ، هیچ خورشیدی در آسمان تاریکِ بنفش نیست . زمین

اطرافمان مانند صحراست . دستم را مِشت می کنم و آن را پشت سر هم به زمین خشک می

زنم تا خون سبز را از پوستم پاک کنم .

در حالی که من مشغول این کار هستم ، کرنل پنجره ای باز می کند ، وقتی آماده می شوم ،

ما از طریق آن به قلمرو بعدی قدم می گذاریم .

به دنبال شیاطین بیشتری تا برای بدست آوردن اطلاعاتی از سایه فراری و بد شگون شکنجه

دهیم .

فصل دوم : سکوتِ درونی

شش شیطانِ دیگر پس از آن . سپس مدتی بر روی صحرایی تشکیل شده از شهاب سنگ ، در تاریکترین اعماقِ فضای شیطانی استراحت می کنیم . هرکدام از ما با پوششی جادویی که اکسیژن و گرما را تأمین می کند ، پوشیده شده ایم .

برانابوس چند گلوله ی روشن درست می کند که مستقیماً آشفه ی نور را به پایین می فرستد و ما را از هر رهگذری مخفی می کند .

در این جهان شما هیچ وقت در آمان نیستید حتی در مکان هایی غالباً خالی از زندگی . تا زمانی که در این دنیا هستید ، مجبور نیستید بخوابید یا غذا بخورید یا آب بنوشید ، ولی این کمک می کند هر از چند گاهی استراحت کنید و باتری هایتان را شارژ کنید . من قبلاً در این مکان نبوده ام ، پس به گردش می روم شاید چیز قابل دیدنی وجود داشته باشد .

از زمانی که با برانابوس آشنا شده ام ما مسیر وحشی و پر پیچ و خمی را پشت سر گذاشته ایم . او نگران است که لرد لاس یا دیگر دستیاران سایه در حال تعقیب ما باشند در نتیجه ما همیشه در حال حرکت هستیم . امیدواریم که چندین قدم از هر تعقیب کننده ای جلوتر باشیم .

شهاب سنگ به همان اندازه که من فکر می کردم غیر قابل توجه است . فقط سنگ هایی پر از سوراخ ، بدون حتی یک شکل غیر عادی .

وقتی اولین بار وارد این دنیا شدم، فکر می کردم وارد دنیای شگفت انگیزی شده ام. قوانین فیزیک در هر بخش از بخش دیگر متفاوت است. من کوه هایی دیده ام که در بالای سرمان مُعلق بودند، دنیایی ساخته شده از شیشه، من درون شکم شیاطین غول پیکر بوده ام، دنیای مینیاتوری له شده، کشتنِ میلیون ها شیطان باکتری مانند با یک قدم در جای مناسب!

الان دیگر به راحتی هیجانزده نمی شوم، کم کم جذابیتشان کم می شود. مرموزیتِ همیشگی، شکنجه، کشتن.

روزها و تیرگی شیطانی. شما همیشه نمی توانید بایستید و از عجایب شگفت زده بشوید. شروع می کنید که آنها را به عنوان یک عادت همیشگی ببینید. من یک شیطان به اندازه ی یک شهر با سر مونالیزا می بینم، خب که چی؟ تمام چیزی که من در باره اش فکر می کنم این است که چطور بکشمش.

من دیگر نمی ترسم. قبلاً می ترسیدم، فقط چند شیطان اولی که ما با آنها جنگیدیم. گرازِ گریدی ترسوی قدیمی، در حالی که من مجبور بودم به سختی بجنگم تا زمین اطرافم را تحمل کنم و مانند یک بی مهره ترسو فرار نکنم، خودش را نشان داد.

ولی ترس به مرور زمان از بین می رود، من دیگر درباره مردن نگران نیستم. بالاخره اتفاق می افتد، هر چه زودتر بهتر - من این را پذیرفته ام. من دیگر حتی زمانی که از یک جنگ سَهْمِگین فرار می کنیم شاکر نیستم.

ولی جنگ های سخت بسیار نادرند. اکثر شیاطینی که ما به سراغشان می رویم ضعیف و شکست خورده اند، ما با هیولا های قوی تر درگیر نمی شویم در عوض روی پس مانده

های این دنیا تمرکز می کنیم . من اکثر آنها را می توانم به تنهایی شکست بدهم البته ما همیشه به صورت تیمی کار می کنیم ولی معمولاً نیازی به این کار نیست. من با هزاران شیطان جنگیده ام ولی می توانم تعداد دفعاتی را که زندگی ام در خطر بوده را با انگشتان یک دستم بشمارم .

جنگ با شیاطین و نجات دنیا شاید به نظر عالی بیاید ولی در حقیقت خسته کننده است . من عادت داشتم که در یک شب جمعه در خانه در حال تماشای یک صحنه ی وحشتناک خون آلود همراه بیل-ای یا کُشتی گرفتن با دوستم لوک هیجان بیشتری داشته باشم . وقتی من بر می گردم ، کرنل در حال بازی کردن با نور های نامرئی ست . چشم های او در کارشیری ویل از بین رفتند ، من فکر می کردم که او برای باقی عمرش نابینا خواهد بود ولی در این دنیا شما می توانید همه نوع معجزه را انجام دهید. با استفاده از جادو یک جفت چشم برای خودش ترتیب داد . آنها بسیار شبیه چشمان اصلی او هستند ، فقط رنگِ آبی آنها کمی براق تر است و تمام وقت سوسویی از رنگ های مختلف درون آنها حرکت می کند . سوسو های رنگ سایه ، تکه های مخفی نور هستند . ظاهراً دنیا پر از آنهاست. وقتی یک مُغ یا شیطان پنجره ای بین قلمروها باز می کند ، نور های جادویی در کنار هم جمع می شوند تا شکاف بین دو دنیا باز شود ولی تنها کرنل قادر به دیدن این نورهاست. او همچنین می تواند با دستانش با آنها بازی کند این توانایی به او اجازه ی باز کردن پنجره هایی سریعتر از هر انسان یا شیطان را می دهد .

برانابوس نگران بود که شاید کرنل پس از بازسازی چشمانش قادر به دیدن نورها نباشد ولی در حقیقت قدرت بینایی او پیشرفت کرده است . او اکنون قادر به دیدن تکه های نوری است که قبلاً اصلاً ندیده بود . کوچک ، با نوری لرزان که مرتباً تغییر شکل می دهند ، او نمی

تواند نور های تازه کشف شده را کنترل کند. او وقت زیادی را صرف تلاش برای کنترل این نورها بدون هیچگونه موفقیتی کرده است.

من می نشینم و دست های کرنل را که شکل هایی در هوا می سازند را تماشا می کنم .
چشمانش متمرکزند ، چهره اش سخت شده مثل اینکه هیپنوتیزم شده. در پوست شکلاتی
رنگش تکانهایی می بینم . دانه های عرق از سر کچلش می چکد ولی وقتی که قطرات
نزدیک چشمانش می شوند ، تبدیل به بخار می شوند .

وقتی این طور می شود من را می ترساند. او شبیه انسان نیست .

البته که او کاملاً انسان نیست. من هم نیستم. ما نگهدار یک اسلحه ی قدیمی به نام
"کاگاش" هستیم که ما را از باقی افراد متمایز می کند . همچنین همراه با یک - دختری از
گذشته که حالا به زندگی برگشته - ما قدرت بازگرداندن زمان را داریم و اگر افسانه ها را
باور کنیم می توانیم یک دنیا را کاملاً نابود کنیم . خیلی توپه !

من دائماً مراقب کاگاش درون خودم هستم . اون یک بخش جداگانه از خودم است ، همیشه
در زیر پوست و افکارم است . او عادت داشت که با من صحبت کنه ولی از آن شب در غار
هیچ چیزی نگفته. من معمولاً سعی می کنم از او سؤال کنم تا بیشتر در مورد قدرت اسلحه
یاد بگیرم ، همینطور در مورد قصد و نیتش . ولی کاگاش ساکت و آرام است. فرقی نمی کند
من چه بگویم او جواب نمی دهد .

شاید اگر کرنل ، یک و خود من بصورت یک تیم عمل کنیم ، بتوانیم رازهای آن را کشف
کنیم ، ولی برانابوس نگران متحد شدن ماست . اولین بار که با هم متحد شدیم نتوانستیم
کاگاش را کنترل کنیم. او جهت خودش را گرفت . در آن زمان به نفع ما کار کرد ولی

برانبوس نگران است که اسلحه به همین راحتی می تواند دفعه ی بعد بر ضدِ ما کار کند .

جادوگرِ پیر بیش از هزار سال به دنبال قطعات پراکنده شده ی کاگاش جستجو کرده ولی اکنون که آن ها را جمع کرده ، از امتحان اسلحه ی ویرانگر هراسان است .

من دلم برای صدای کا گاش تنگ شده ، ولی آن اینجاست ، در حقیقت هیچوقت تنها نبودم ولی تنهایی چیز است که الان بسیار احساس می کنم . من دلم برای برادر ناتنی ام تنگ شده ، بیل-ای آن شب در غار برای همیشه از من گرفته شد . دلم برای مدرسه ، دوستانم ، خواهرِ لوک رنی ، تنگ شده . دلم برای دنیا ، زندگی ای که می شناختم ، تلویزیون ، موسیقی - حتی آب و هوا ، تنگ شده !

ولی بیشتر از همه دلم برای درویش تنگ شده - از زمانی که پدر حقیقی ام مُرد ، عمویم برای من مانند یک پدر بود . بصورت عجیبی او را بیشتر از والدین حقیقی ام دوست دارم . من همیشه آنها را بسیار بدیهی می دانستم و فکر می کردم که همیشه در اطرافِ من خواهند بود .

می دانستم که آنها زمانی خواهند مُرد ولی فکر می کردم که این اتفاق چندین سال بعد بیافتد ، وقتی که آنها پیر شده باشند .

این را به سخت ترین روش یاد گرفتم ، پس بیشترین استفاده را از هر روز با درویش بودن ، کردم .

هر شب در حالی به رختخواب می رفتم که از اینکه او زنده و همراهِ من است شکرگزار بودم .

می توانستم به درویش درباره شیاطین ، کُندی و تنهایی بگویم . او با ادبانه گوش می کرد ، سپس نظری بُرنده و قاطع می داد که باعث می شد همه چیز خوب به نظر بیاید . اگر

درویش اینجا بود تا در میان مبارزات با او صحبت کنم ، زمان اینقدر کشیده به نظر نمی آمد . فکر می کنم که او الان بدون من مشغول چه کاری است ؟ چقدر زمان در دنیای من گذشته است ؟

در این جهان زمان متفاوت عمل می کند ، بسته به این که کجا هستید می تواند آهسته تر یا تند تر از آنچه روی زمین است بگذرد . کرنل به من گفت زمانی که برای اولین بار با برانابوس به اینجا آمد او تصور می کرده فقط چند هفته گذشته ولی وقتی به خانه برگشت متوجه شد که هفت سال گذشته است .

ما سعی کردیم در قلمرو هایی بمانیم که زمان در آنها مساوی با زمین می گذرد . در نتیجه ما می توانیم به سرعت پاسخ گوی افراد روی زمین باشیم . اگر یک حمله ی عظیم رخ بدهد یا یک به دردسر بیفتد .

ولی برانابوس خیلی پیر شده و حافظه ای پریشان دارد ، اگر بخاطر خطر و تهدید سایه نبود ، بعد از جنگ درون غار مسئولیتش را رها می کرد و سالهای آخر عمرش را در صلح و آرامش می گذراند .

کرنل کاملاً به او ایمان دارد ، ولی من نه . تعجب نمی کنم ، اگر وقتی به زمین برگردیم متوجه شویم صد ها سال گذشته و تمام کسانی که می شناختیم در زیر خاکند .

مثل اینکه به افکار من پاسخ بدهد ، برانابوس فریادی می کشد و به پشت غلت می زند . در تاریکی پلک می زند ، سپس اجازه می دهد پلک هایش لرزان بسته شوند و به خواب فرو می رود . موهای بلند و در هم او کاملاً خاکستری شده ، کت قدیمی اش به چندین تکه تبدیل شده و با انواع خون شیاطین لک لک شده . گلی در بالاترین جا دکمه ای کُتش که آن او را به یاد یک می پوشد ، پژمرده شده و تقریباً تمام گل برگ هایش چروکیده و خال خال شده

و با چرک پُر شده . فقط دستانش تمیزند و به خوبی از آنها نگهداری می کند ، مثل همیشه .

کرنل یک دشنامِ نصف و نیمه زیر لب می گوید .

می پرسم :

- بدون نتیجه ؟

کرنل با خشونت فریاد می زند :

- نمی توانم به اونا نزدیک بشم ، از دستِ من فرار می کنند ، ای کاش می دونستم که اونها

چی هستن ، من رو حسابی عصبی می کنن .

من نظری می دهم :

- شاید آنها وهم و خیال هستند ، حباب های نورِ خیالی . نتیجه ارتباطاتِ اشتباهِ بین چشمان

جدید و مغزت .

کرنل غر می زند :

- نه ، آنها واقعی هستند ، من مطمئنم . فقط نمی دونم چی ...

دوباره شروع به تلاش می کند . او احتیاج به کم کردن کارش دارد . این برای سلامتِ او

خوب نیست ، هدر دادن وقتش بر روی تعدادی نور که حتی ممکن است واقعی نباشند . نه

اینکه من خودم در زمانهای بیکاری کار بیشتری از او برای انجام دادن دارم ... آرزو می کنم

یک کامپیوتر ، تلویزیون یا سی دی پلیر داشتم . لعنت ! حتی حاضرم کتاب هم بخوانم -

دراین حد بیکارم !

فکر می کنم به کرنل بگویم پنجره ای به زمین باز کند که من بتوانم از درون آن چیزی کش

بروم تا من را مشغول کند . در همین زمان برانابوس بر می خیزد و می گوید :

- من خیلی خوابیدم ؟

به او می گویم :

- چند دقیقه .

آبرویی در هم می کشد :

- فکر می کردم چند ساعتی خوابیده باشم ، این مشکل این دنیا است . یک خوابِ خوب هم نمی تونی داشته باشی .

برانابوس می ایستد و به خودش کِش و قُوسی می دهد ، به اطرافش با چشمانِ آبی -

خاکستری اش نگاه می کند و خمیازه ای می کشد . این تنها زمانیست که می توانید دهانش

را به خوبی ببینید که اکثر اوقات در پشتِ یک ریشِ انبوه مخفی شده . تمامیِ موهای ما

وقتی در زمان سفر کردیم ، سوختند . ولی دوباره رشد کرد ، من فکر می کنم ، او بدون

ریش بهتر به نظر می آمد ولی او ریشش را دوست دارد . من موهای زنجبیلی ام را به همان

مدلِ قبلی حالت داده ام . فکر کنم شما همیشه به همان حالتی که به آن عادت داشتید باز

می گردید .

برانابوس می گوید :

- فکر می کنم بهتر است ما ...

کِرِنل هیس هیس کنان می گوید :

- ساکت !

سرش را بالا می آورد ، این حرکتِ جدیدی است . اخیراً او چند باری ما را ساکت کرده . او

می گوید که می تواند صدا های بسیار آرامی را بشنود . صدا های جزئی که به نظر از لکه های نور بیرون می آیند .

چند دقیقه می گذرد . کرنل با دقت گوش می دهد و برانابوس و من سکوتمان را حفظ می کنیم ، در نهایت او آرام می شود و سرش را تکان می دهد .

برانابوس می پرسد :

- تونستی چیزی بفهمی ؟

کرنل آهی می کشد :

- نه ، حتی مطمئن نیستم که این صدا ها صحبت هستند . ممکن است فقط صدا های اضافی محیط باشند .

من وسط می پرسم :

- یا شاید تو داری دیوونه می شی !

کرنل موافقت می کند :

- شاید .

من می گویم :

- من شوخی کردم .

او پاسخ می دهد :

- من جدی جواب دادم .

برانابوس می گوید :

- هر چیزی که هست باید صبر کند . ما به اندازه ی کافی استراحت کردیم ، یک پنجره

دیگه باز کن تا بریم چند تا شیطانِ دیگه پیدا کنیم .

کِرِنل آهی می کشد . سپس تمرکز می کند .

به سمت بخشِ بعدی باز پرسى ها و شکنجه ها.

فصل سوم : عملیات نجات

ما در حال تعقیب یک گروه شیطان گوسفند مانند ترسیده هستیم. هر کدام ، از صدها سرِ پشمالو پوشیده شده . بدون هیچ چشم یا گوشی ، فقط دهانی بزرگ پر از دندان های تیزِ شیطانی . همه با هم بهتر می توانند شما را بخورند ، خدای من .

برانابوس فکر می کند که گوسفند ممکن است چیزی در باره ی سایه بداند ، شیاطین قوی تر این موجودات ضعیف را طعمه قرار می دهند . او امیدوار است آنها چیز به درد بخوری شنیده باشند . اگر یکی از اعضای ارتش سایه اخیراً به گروه آنها حمله کرده باشد.

این یک حدسِ بعید است ، ولی برانابوس زندگی اش را وقفِ همین حدس های بعید کرده . هنگامی که به شیاطین عصبانی نزدیک می شویم ، کرنل می ایستد و به یک نقطه نزدیک خیره می شود .

برانابوس فریاد می زند :

- بیا ، حالا نایست ، ما ...

- یک پنجره در حال باز شدن است .

کرنل این را می گوید و در همان لحظه برانابوس علاقه اش را به هر چیز دیگر از دست می دهد.

- شروع کن ، یکی برای خودمان باز کن .

جادوگرِ پیر این را فریاد می زند ، به جلوی کرنل حرکت می کند تا او را از هر آنچه ممکن است از پنجره بیرون بیاید محافظت کند. من به کنارِ جادوگرِ قدیمی می روم ، برای اولین بار

در این سال ها قلبم به شدت می تپد.

- صبر کنید !

کرنل این را در حالی که برانابوس جادو را از هوا جذب می کند ، می گوید .

- شیطان نیست .

او نور های نامرئی را مطالعه می کند ، سپس لبخند می زند .

- یک همراه در حال آمدن است .

چند لحظه بعد ، پنجره ای از نور نارنجی تیره شکل می گیرد و مریدی به نام شارک از

درون آن ظاهر می شود . پشت سرش دوست قدیمی درویش است ، میرا فلیم .

کرنل با خوشحالی فریاد می زند :

- شارک !

من حتی خوشحال تر از کرنل فریاد می زنم :

- میرا .

برانابوس با بدگمانی به هر دوی آنها نگاه می کند .

میرا بازوهایش را در اطراف من می پیچاند ، من او را چرخان از روی پاهایش بلند می

کنم . هر دو می خندیم . او گونه های مرا می بوسد .

فریاد می زند :

- بزرگ تر شدی ، الان باید دو و نیم متر شده باشی .

- نه کاملاً .

با دهان بسته می خندم و خوشحالم . میرا عادت داشت که مدت زیادی پیش ما بماند و به

من در نگهداری از درویش در زمانی که چند سال پیش ناتوان شده بود کمک کند . زمانی

که جوان تر بودم ، به شدت عاشق میرا شده بودم . لعنت ، با نگاه کردن به او در شلواری تنگ چرمی و ژاکت چرمی اش متوجه می شوم که هنوز هم عاشقش هستم . او مقداری مُسِن است ولی ظاهرش این را نشان نمی دهد . اگر فقط او کمی به پسر های جوانتر علاقه مند بود !

کرنل و شارک در حال دست دادن هستند ، هر دو هم زمان صحبت می کنند . هیچ گاه کرنل را اینقدر سرزنده ندیده بودم . شارک یونیفورم نظامی به تن دارد مثل همیشه بنظر می آید . من به سرباز قدیمی سلام می کنم :

- سلام شارک .

به من اخم می کند :

- من تو رو می شناسم ؟

- گرابز گریدی ، ما...

متوقف می شوم ، من قبلاً شارک را دوبار ملاقات کرده ام . ولی اولین بار در رؤیا بود و بار دوم در آینده ای بود که ما تغییر دادیم . تا آنجایی که به او مربوط می شود ، من یک غریبه ام . آسانتر است اگر ملاقات های سابقمان را توضیح ندهم ، بخصوص که بار دوم دیدم که او بوسیله ی شیاطین تکه پاره شد .

به دروغ می گویم :

- درویش درباره ی شما به من گفته ، من گرابز هستم ، برادر زاده اش .

شارک سری به علامت تأیید تکان می دهد :

- تو رو که نگاه می کنم ، کمی از اون رو می بینم ولی تو بیشتر مو داری . خیلی بلندتر هم هستی ، برانابوس چی به تو داده بخوری ؟

برانابوس با فریاد حرفمان را قطع می کند :

- حرفِ مُفت کافیه ، چی شده ؟

به محض اینکه او این را می گوید ، حالت عوض می شود. لبخندِ میرا و شارک ناپدید می شود .

میرا می گوید :

- به ما حمله شد ، من در منزلِ درویش بودم ، ما...

برانابوس پارس می کند :

- لرد لاس بود ؟ حالِ یک خوبه ؟

شارک پاسخ می دهد :

- یک خوبه .

- ولی درویش ...

این را میرا اضافه می کند و نگاهی نگران به من می اندازد .

قلبم متوقف می شود . درویش نه ! از دست دادنِ والدینم ، گرت و بیل-ای وحشتناک بود .

درویش تنها چیز است که برایم باقی مانده . اگر او هم رفته باشد ، نمی دانم که آیا قادر به

ادامه دادن هستم ؟

شارک می گوید :

- وقتی که ما اونجا رو ترک کردیم اون زنده بود .

میرا آهی می کشد :

- ولی در حالتِ بد ، یک حمله ی قلبی داشت .

با نفس بریده می گویم :

- ما باید برگردیم .

به سمت پنجره می روم. شارک با یک دست مرا متوقف می کند ، چشمان من متوجه حروف "ش ا ک" که بر بند انگشتانش و همچنین سر کوسه ای که بین انگشت شصت و اشاره اش خالکوبی شده می شوند . می گوید :

- صبر کن ، ما مستقیماً به اینجا نیامدیم ، اون پنجره به دنیای شیطانی دیگری می رود .
کرنل اضافه می کند :

- گذشته از اینها ، اگر شیاطین همچنان درون خانه هستند ...
میرا می گوید :

- شیاطین به ما حمله نکردند ، آنها ...

خیره به من نگاه می کند و نامطمئن اخم می کند :
- گرگما بودند .

ما با دهانی باز به او خیره می شویم ، بدون بحث درباره آن کرنل می چرخد و دستانش محو می شوند ، او مشغول باز کردن پنجره ای به دنیای انسانهاست .

برانابوس اول رد می شود ، من زیاد با او فاصله ندارم . خودم را در راهروی یک بیمارستان می بینم. به نظر می رسد در بخش نگهداری نوزادان تازه متولد شده هستیم . یک در همان طبقه نزدیک ماست. آنجا دو شیطان قرار دارند . یکی شبیه به مورچه خوار است ولی چندین خرطوم دارد . دیگری نوعی مارمولک است. برانابوس با بی ادبی وحشی ماندی آنها را مورد خطاب قرار می دهد . او فوق العاده مراقب یک کوچکش است .

- سرقت حالا چطور به نظر می آید ؟

این را زمانی که کرنل ، شارک و میرا پشت سر ما وارد می شوند ، می پرسد . در جواب جانوران برای نجات فرار می کنند . کرنل و مریدان پشت سر آنها می دوند .

بی مقدمه از یک می پرسم :

- درویش ؟

شیاطین هیچ اهمیتی برایم ندارند ، همینطور بچه ها یا هر چیز دیگری به غیر از عمویم .
- اون پشت .

یک نفس نفس می زند و به انتهای راهرو اشاره می کند .

- عجله کن ، او در حال جنگیدن با یک شیطان بود . من نمی دونم ...

با بیشترین سرعتی که می توانم ، می دوّم ، گام های بلند ، خودم را برای بدترین چیزها آماده می کنم. به درون هر اتاقی که از آن رد می شوم ، نگاه کوتاهی می اندازم ، نشانه های درگیری و مرگ در برخی از آنها ، ولی درویشی نیست . نزدیک درِ اتاقی که به نظر خالی می آید می ایستم . در حال رفتن هستم که چیزی می نالد .

وارد می شوم ، درویش را در سمت چپم می بینم . نیمه مخفی شده پشت یک تخت برگردانده شده . شیطانی بالای سر اوست ، شبیه یک حشره بزرگ با پوسته طلاییست . صورت درویش را گاز می گیرد ، منقارهای تیز ، باز و بسته می شوند . در یک لحظه بالای سر او هستم . یک مشت می سازم و به درون پوسته محافظ آن می زنم . جیغی می کشد و بر می گردد تا با من مبارزه کند ولی من دل و روده او را پر از آتش می کنم و او فریاد کشان می میرد . وقتی مطمئن می شوم که مرده او را به کناری می اندازم و به سمت عموی وحشت زده شده و چشمان تاریکش خم می شوم . از روی ضعف و ناتوانی کشیده ای

به من می زند . من را نمی شناسد . تمرکز کردن برایش سخت است .

پوزخند می زنم :

- سلام آدم بد ، اوضاع حتماً خیلی بد بوده ، وقتی نمی تونی یک سوسک رو له کنی .

درویش آرام می شود ، چشمانش روی من متمرکز می شوند . لبخندی صورتش را روشن می کند ، تقریباً کافیهست تا اشک من را درآورد .

- گرابز!

گریه می کند ، بازوانش را دور من می اندازد .

- بغض نکن ، واسه من .

زیر لب این را در شانه هایش می گویم و با گریه مبارزه می کنم .

درویش خودش را از من جدا می کند ، صورت من را با تعجب لمس می کند ، سپس با آن صدای کج و معوجی که برایم آشناست می گوید :

- می تونستی زمانی که اونجا بودی واسم یک کارت بفرستی .

- دفتر پستی نبود .

من این را آرام می گویم و ما به یکدیگر خیره می شویم .

مدتی منتظر می شویم ، تا مریدان بیمارستان را از شیاطین پاک می کنند . من باید به آنها

کمک کنم ، ولی این احتمالاً تنها زمان خصوصی ایست که من با درویش دارم . چیزها

معمولاً خیلی سریع حرکت می کنند وقتی برانابوس دخالت داشته باشد .

وقتی آنها آخرین شیطان را از بین می برند ، صحبت حمله ی گرگ نما ها پیش می آید و

وقتی برای نشستن و صحبت کردن با عمویم پیش نمی آید . من زمان بسیاری از زندگیم را

وَقَف کارهای برانابوس کرده ام . الان چند دقیقه برای خودم می خواهم .

- به تو گفتم رژیم غذایی سالم چیز بی خودیه .

این را می گویم و با آرنج به پهلوی درویش می زنم (ولی به آرامی - به نظر بسیار بد می آید)

- به من گفתי باید مراقب غذا خوردنم باشم ، ولی بین کی زودتر سخته ی قلبی کرده .
درویش اخم می کند :

- فکر می کردم زمانی که اینجا نیستی عاقل می شی ، ولی ظاهراً نشدی .
می پرسم :

- جدی ، چطوری ؟

- بغیر از سخته ی قلبی ؟

- آره .

شانه هایش را بالا می اندازد ، پیرتر از چیزی که من تصور می کردم به نظر می آید .

- تقریباً آماده ام بیلی رو در بیکران آبی دنبال کنم *

چهره ام سفت می شود ،

- اینو نگو ، حتی شوخی هم نکن .

با حسرت می گوید :

- شوخی نیست ، برانابوس یک کار آسان به من داد ، محافظت از ورودی غار - من خراب

کردم. من به مادر بیلی گفتم که از او نگهداری می کنم - چی نگهداری کردم. به تو گفتم و

قول دادم که با من در امان خواهی بود بعد ...

- من با تو در امان بودم .

- آره من واقعاً از تو مرا قبت کردم . لرد لاس و دستیارانش نزدیک تو نشدن وقتی من مراقب بودم ، مگه نه ؟

با افسردگی می گویم :

- اون اشتباه تو نبود ، تو بهترین کاری رو که می تونستی انجام دادی ، برای من و بیل-ای .
- پس چرا اون مرده و من تو رو گم کردم ؟

- چون ما در جهانی محاصره شده زندگی می کنیم ، برای مُغ ها و جادوگران بده ، تو اینو به من یاد دادی چیز های بد برای اونایی از ما رخ میدهند که درگیر می شیم ، ولی اگر نجنگیم حتی در موقعیتی بدتر قرار می گیریم . هیچ کدام از این ها تقصیر تو نیست ، تو همون قدر مقصری که ماه یا ستاره ها هستن .

درویش به آرامی سرش را به علامت تأیید تکان می دهد ، سپس یک ابرو بالا می اندازد :
- ماه یا ستاره ها ؟

- من همیشه وقتی با احمق هایی که برای خودشون ترحم می کنن روبرو می شم ، شاعر می شم .

ما می خندیم این چیزیه که من بیشتر در رابطه ام با درویش دوست دارم - هر چه بیشتر به هم توهین کنیم ، خوشحال تر می شویم .

در حال فکر کردن درباره چیزی منجر کننده برای گفتن هشتم که برانابوس پیدایش می شود . از کهنه ی بچه برای تمیز کردن دستانش استفاده می کند . از درویش می پرسد :
- هنوز زنده ای .

* در اینجا منظور درویش ، آمادگی برای مرگ خود است .

- فقط تقریباً .

- ما کارمون اینجا تموم شده ، وقت رفتنه .

این عادلانه نیست . ما فقط چند دقیقه با هم بوده ایم . من می خواهم از درویش درباره یک پرسم . چطور ناپدید شدن بیل-ای را برای همسایگانمان توضیح داده . برای دوستانم چه اتفاقی افتاده . می خواهم درباره زندگی خودم با برانابوس شکایت کنم و درباره تمام مبارزاتم خودستایی کنم .

ولی این ها خواسته هایی بچه گانه و خود خواهانه هستند . ما در میانه ی جنگی عظیم هستیم . من به تازگی چندین جسد و چندین انسان تکه تکه شده دیدم ، پرستاران ، مادران ، بچه ها . احتمالاً یک دوجین بیشتر ، اطراف بیمارستان پخش شده اند . من سطحی ترین فرد در کل جهان خواهم بود ، اگر در مقابل تمام این تراژدی ها از نداشتن وقت برای صحبت با عمویم گلایه کنم . می پرسم :

- کجا می رویم ؟

برانابوس جواب می دهد :

- پشت بام . ما قبل از حرکت باید در مورد موقعیت صحبت کنیم . از آن چیزی که فکر می کردیم پیچیده تره ، یک میگه شیاطینی که حمله کردند توسط یونی سوان هدایت و رهبری می شدند .

من ناباورانه به او خیره می شوم ، سپس شروع به پرسش می کنم :

- حالا نه !

برانابوس من را متوقف می کند .

- درباره این روی پشت بام صحبت می کنیم .

درویش می گوید :

- من فکر نمی کنم تا اونجا دوام بیاورم .

برانبوس در حال نفس کشیدن چیزی غُرْغُر می کند - چیزی شبیه این :

- من از گریدی های لعنتی متنفرم !

سپس درویش را بلند می کند . من به سرعت می پرسم :

- من می تونم اونو حمل کنم .

برانبوس خِرْخِر می کند :

- نه ، مواظب باش که شیطانی را از جا نینداخته باشیم .

درویش را روی پشتش قرار می دهد و به سمت پله ها می رود . من در یک متری او را

تعقیب می کنم ، چشمانم به دنبال هیولاها مرتباً حرکت می کنند ، تمام مسیر پله های خون

آلود پشت بام .

فصل چهارم : مأموریت جدید

در حالی که از پله ها بالا می روم ، صدای کاگاش به آرامی با من صحبت می کند ، با شکستن ناگهانی سکوتِ چندین ماه اش مرا گیج می کند .

- تو می تونی به بقیه بپیوندی .

می ایستم ، با حضور ناگهانی و غیر منتظره اش مرا میخکوب می کند . سپس چون می خواهم برانابوس متوجه نشود - چون ممکن است بخاطر اشتیاقش برای بدست آوردن اطلاعات از کاگاش درویش را به کناری بیندازد - به طور معمولی به راه رفتن ادامه می دهم ، از درون با کاگاش صحبت می کنم .

- منظورت چیه ؟

- نمی دونی که جادوی درونِ کرنل و یک تو را صدا می کند ؟

از زمانی که از پنجره بیرون آمده ام ، یک وسوسه ی عجیبِ قلقلک دهنده را احساس می کنم. من این را به حساب مُحرک های شیمیایی هوا می گذارم - یک چیزی که در مورد دنیای شیاطین نمی توان گفت این است که این دنیا ، دنیایی ناپاک است . من به مکانهای خالی از هوا عادت کرده ام . ولی حالا که کاگاش به من یادآوری کرده ، متوجه می شوم که قلقلک نیروی درون خودم است که مرا به متحد شدن با یک و کرنل می خواند .

می پرسم :

- اگر متحد شویم ، چه اتفاقی می افتد ؟

- عجایب .

- میشه کمی بیشتر توضیح بدی ؟

- نه .

از خود راضی جواب می دهد . مطمئن نیستم اگر کاگاش یک مُفت خور است که از درون من تغذیه می کند یا صدایی درون پوست و گوشت من ، یک بخش از خود من ، مانند قلب و مغزم . ولی صدای کاگاش صدای منعکس شده ی خود من است . من از آن صدای خود بزرگ بینانه بسیار استفاده کرده ام .

من نگرانم که اجازه بدهم تکه ی کاگاشم با تکه ی دیگران متصل شود . چه کاری ممکن است انجام دهد ، اگر به او آزادی بدهم ؟ ما می توانیم به او اعتماد کنیم ؟

- تو مکانیسم کنترل کننده هستی .

صدا این را می گوید ، اولین باریست که درباره طبیعت خود چیزی به من می گوید .

- با کمک من می تونی تکه ها را متحد کنی و قدرت کامل خود را آزاد کنی .

اصرار می کنم :

- ولی ما می توانیم آن را کنترل کنیم و از اسلحه به نفع خودمان استفاده کنیم ؟

صدا به شکل مرموزی پاسخ می دهد :

- تا حدی !

- این چه معنی ای داره ؟

غرغر می کنم ، ولی هیچ جوابی نیست .

- سلام ؟ هنوز اونجایی ؟

با بی صبری پاسخ می دهد :

- ما را متحد کن ، مرا آزاد کن ، کاگاش شو .

فین فین می کنم :

- بدون دونستن اینکه خودم را وارد چه چیزی می کنم ، امکان نداره !

- ترسو .

کاگاش مرا مسخره می کند و سپس ساکت می شود . من احساس می کنم ، احساس قلقلک

ضعیف می شود . به بالا رفتن از پله ها ادامه می دهم ، به چیزی که صدا گفت فکر می

کنم که اگر چیزی را که خواسته بود انجام می دادم ، چه اتفاقی می افتاد .

روی پشت بام . مرید دیگری ، شارمیلا موخرجی بشدت توسط یونی آسیب دیده . پاهایش از

ران به پایین از بین رفته اند . برانابوس روی مشککش کار می کند ، از جادو برای متوقف

کردن خونریزی و سر حال آوردن او استفاده می کند . او بیهوش است . به نظر من او هیچ

گاه بهبود نمی یابد .

درویش روی یک صندلی چرخدار استراحت می کند . میرا کنار او نشسته . شارک در حال

محافظت از در پشت بام است ، تا هر انسان کنجکاوی را برگرداند . باقی ما دور یک جمع

شده ایم ، به داستان او گوش می دهیم . او به ما درباره یونی سوان می گوید ، که به صورتی

در یک بدن مسخره که مبتلا به سرطان است به زندگی بازگشته . یک می گوید که یونی

دیوانه است ، ولی بیشتر از همیشه قدرتمند . درویش او را از پشت بام به پایین پرتاب کرد ،

او یونی را پس از بیرون آمدن ناگهانی از کُمایی که بعد از سکتة قلبی در آن بود ، غافلگیر

کرد .

من می خواهم به دنبال او بروم و نابودش کنم . ولی یک قدرتی دارد که می تواند مکان انسانها و شیاطین را حس کند و می گوید یونی حالا دیگر فرار کرده . انتقام باید تا شبی دیگر صبر کند .

من فکر می کردم در اطراف یک بودن باید عجیب باشد ، تا او مرا به یاد بیل-ای بیندازد و مرا رنجیده کند . ولی بیلی مُرد . یک بدن او را تسخیر کرد و به زندگی بازگشت ، سپس بدن را به شکل خودش تغییر داد . در نتیجه او بدن بیلی را دزدید . ولی دیگر چیزی از برادر ناتنی من باقی نمانده ، بجز برخی کلمات یا طرز صحبت او . من هیچ مشکلی برای فکر کردن درباره یک به عنوان یک فرد مستقل که حق زندگی مانند هر فرد دیگری دارد ، ندارم .

یک به سرعت صحبت می کند ، جزئیات حمله گرگ نماها به خانه مان در کارشیری ویل را توضیح می دهد و انسانهایی که با اسلحه از آنها پشتیبانی می کردند . او می گوید توانایی جذبِ خاطرات مردم را وقتی آنها را لمس می کند ، دارد . وقتی که با یکی از گرگ نماها درگیر شده بود ، متوجه شد که او یکی از پسرانِ گریدی است که به لَمب ها برای کشته شدن داده شده بود . ولی لَمب ها - جلادانی که تشکیل شده اند تا جوانان با نفرین خانوادگی گرگ نمایی را از بین ببرند - او را نکشتند . در عوض او را زنده نگه داشتند و راهی را یافتند تا از او و دیگران به عنوان قاتلِ آموزش دیده استفاده کنند . می پرسم :

- مطمئنی که لَمب ها این حمله ی کارشیری ویل را طرح ریزی کردند ؟

- مطمئن نیستم ، ما هیچ انسانی را ندیدیم . شارمیلا می خواست که وقتی درویش در امان بود به دنبال لَمب ها برود ، ولی ما تصمیم گرفتیم صبر کنیم تا این را با شما در میان بگذاریم . گرگ نما ها ممکن است کار گروه دیگری بوده باشند ...

با اصرار می پرسم :

- ولی اونها حتماً جوانهایی بودن که به لمب ها داده شده بودن ؟

اگر او درست گفته باشد ، ما دشمنِ مشخصی داریم که به سمت آن برویم . اگر او اشتباه کرده باشد ، نمی خواهم وقتمان را برای تعقیب گروهی آزار دهنده ولی بی آزار از انسان ها هدر دهیم . یک پاسخ می دهد :

- بله ، حداقل آن یکی که من لمس کردم بود ، من درباره باقی نمی دانم .

زیر لب می گویم :

- باید بوده باشن ، هیچ وقت نشنیدم که هیچ کس خارج از خانواده ما دچار نفرین گرگنمایی شده باشه . ولی چرا ؟

به درویش خیره می شوم .

- تو "پرا اَ تیم" رو اذیت کردی ؟

او سر دسته ی لمب هاست ، او و درویش چندین بار با هم مشکل داشته اند .

- من بعد از ملاقاتی که قبل از اسلاتر داشتیم ، دیگه اونو ندیدیم .

درویش این جواب را می دهد و به نظر گیج می آید .

- باید بگم من وقتِ زیادی برای پرا نداشتم ، ولی این راه و روشِ او نیست . اگر اونها دنبال

چیزی بودند می فهمیدم - مثلاً تو تا روی تو آزمایش کنن و سعی کنن راهی برای درمان

گرگنمایی پیدا کنن - ولی در اینکار چیزی برای اونها نبود . اونهایی که گرگنماها رو آزاد

کردند ، می خواستند ما رو بکشند . لمب ها هیچ وقت دیوونه نمی شن که یک سلاخی

بزرگ راه بندازن .

کرنل می پرسد :

- ولی اگر لمب ها نبودند ، پس کی بوده ؟

بک می گوید :

- من فکر می کنم لرد لاس پشت این حمله ها بوده ، شاید او فهمیده که من بخشی از کاگاش هستم و می خواسته که خطری را که من برایش دارم ، از بین ببرد . او شاید می خواسته من و درویش را برای انتقام بکشد . حمله امروز یونی سوان مرا بیشتر از همیشه مطمئن کرد که لرد لاس گرگنها را فرستاده . این نمی تونه تصادفی باشه .
- یونی سوان .

برانابوس این را چند بار تکرار می کند ، با نگاه گناهکارانه ای که هر بار در مورد دستیار قدیمی اش صحبت می شود ، در چهره اش نمایان می شود .

- هیچ وقت فکر نمی کردم ، نادایای بیچاره به چنین موجود وحشتناکی تبدیل شود . نمی دونم چه طور نجات پیدا کرده .
به بک نگاه می کند .

- روح تو پس از مرگ باقی ماند ، ولی تو بخشی از کاگاش هستی ، یونی نیست . لرد لاس باید به نحوی روح اون رو از جسمش جدا کرده باشه ، درست قبل از مرگش . بخاطر همین بود وقتی یونی مرد او جسمش را با خود برد . ولی نمی فهمم چطور این کار را کرد .
این را می گوید و سپس نفرین می کند .

- این اهمیتی ندارد . ما می توانیم بعداً در مورد او نگران باشیم . تو درست می گی - لرد لاس گرگنها را فرستاده . من در کارشیری ویل طلسم هایی گذاشتم تا جلوی هرگونه عبور را بگیرم ، به جز زیر زمین مخفی ، که عبور هر شیطانی محدود شود . حتی اگر او راهی بر

ضدِ طلسم ها یافته باشد ، از یک رو در رویی مستقیم با شما وحشت دارد . اگر یک پنجره باز می کرد هوا پُر از جادو می شد . تو و درویش می توانستید از آن استفاده کنید . تو در غار قدرتمند بودی ، در برخی جاها حتی قدرتمند تر از لرد لاس . او احتمالاً فکر می کرده ، گرگنما ها و انسان ها شانس بهتری برای نابود کردن شما دارند . ولی این دلیلِ همکاری لمب ها با آنها را توضیح نمی دهد . یا اگر آنها لمب ها نبودند ، چطور به گرگنماها دسترسی یافته اند ؟

درویش می گوید :

- شاید او با آنها قراری گذاشته ، به آنها قول داده اگر در کشتن من و یک کمک کنند ، درمانِ گرگنمایی را به آنها بدهد .

- آنها با چنین پیشنهادی موافقت می کنند ؟

برانابوس این را می پرسد ، من پاسخ می دهم :

- احتمالاً ، دخترِ پرا خود ، تبدیل به یک گرگنما شده .

ملاقاتم را با رهبرِ لمب ها با چشمانی سرد را به یاد می آورم ، سپس ادامه می دهم :

- او همچنان زنده است ، وقتی مسأله ی خانواده در میان باشد ، انسان تمامِ راه های دیوانه وار را امتحان می کند .

سپس به درویش چشمکی می زنم .

برانابوس خِرخر می کند :

- مسأله ی جالبیه ، ولی ما نمی توانیم وقتِ بیشتری را روی این هدر بدیم . ما مسائلِ

مهمتری داریم تا باهاش روبه رو بشیم ، یکیشون مسأله سلامتِ درویش و خانم موخرجی

هست - اگر اونها رو به دنیای شیاطین ببریم ، هر دو به زودی می میرند . کرنل ، یک

پنجره باز کن.

کرنل مشتاقانه آغاز به کار می کند تا پنجره ای باز کند . چشمانش تاکنون دوام آورده اند ، ولی آنها برای همیشه نمی مانند . مشکل قسمتهایی از بدن که در دنیای شیاطین ساخته می شود ، این است که در این جهان کار نمی کنند . اگر زیاد در این دنیا بماند ، کرنل دوباره مثل یک خفاش کور می شود با یک جفت حفره ی چسبناک بجای چشم .

درویش می گوید :

- من نمی روم .

برانابوس به سرعت و با عصبانیت پاسخ می دهد :

- تو نمی تونی اینجا بمونی .

- من مجبورم . اونها به من حمله کردند ... خونه ی من ... دوستان من . نمی تونم از این

بگذرم . باید اونها رو تعقیب کنم . بفهمم چرا ؟ انتقام بگیرم .

برانابوس فین فین می کند :

- بعداً .

درویش خرناس می کشد :

- نه ، الان .

او از روی صندلی چرخدار برمی خیزد و تقریباً به روی زمین می افتد . میراً او را می گیرد و

سر پا نگه می دارد . درویش به او لبخند می زند و سپس خیره به برانابوس نگاه می کند .

ممکن است به اندازه یک مو با مرگ فاصله داشته باشد ، ولی این مسأله هیچ تأثیری بر روح

مبارزه طلب عمویم نگذاشته .

میراً به آرامی به طرفداری از درویش می گوید :

- اگر می دانستیم کمک می کرد ، حمله به درویش و یک ممکن است یک مقدمه بوده باشد . ممکن است گرگناها برای حمله به دیگر مُریدها آزاد گذاشته شده باشند .

برانبوس به سرعت پاسخ می دهد :

- این مشکل من نیست .

او هیچ وقت نگران مُریدها نبوده و همیشه اصرار کرده که آنها به دنبال او گشته اند و انتخاب کرده اند که او را دنبال کنند - او آنها را استخدام نکرده .

- تعداد عبورها به شدت افزایش پیدا کرده .

میرا این را می گوید ، که خبر بسیار بدی برای من است . ادامه می دهد :

- ما پنج یا شش برابر عبورهای معمولی رو در ماههای اخیر دیدیم . مُریدها بیش از حد پخش شده اند ، در تلاش برای حریف شدن با عبورها. اگر چندین گروه توسط گرگناها و همکارانشان کشته شوند ، هزاران بیگناه کشته خواهند شد .

- ممکنه ربطی داشته باشه .

کرنل این را می گوید ، متوقف می شود و به عقب می نگرد .

- به چی ربط داشته باشد ؟

یک این را می پرسد ، ولی برانبوس سؤال او را با دست کناری می زند . آخم می کند ،

منتظر کرنل است تا ادامه دهد . کرنل توضیح می دهد :

- این ممکن است بخشی از نقشه ی سایه باشد . او تلاش می کند که تعدادی پنجره ی

مرتبط بسازد ، پس ارتش شیاطین می توانند یک باره وارد شوند . ما به مُریدها در چنین

موقعیتی نیاز داریم - ما نمی توانیم در یک زمان همه جا باشیم و آنها را متوقف کنیم .

برانابوس با گُنگی می گوید :

- شاید . اما کارِ قلب تو تمومه . در عرضِ چند روز می میری . این یک حدس نیست .

وقتی درویش سعی در بحث کردن می کند ، ادامه می دهد :

- و تو در این مدت قادر به انجام کار زیادی نیستی ، بجز خِس خِس کردن و چنگ زدن به سینه ات .

درویش به جادوگر خیره می شود ، به شدت می لرزد . من هم ترسیده ام ، درویش با صدای غارغار می گوید :

- واقعاً اینقدر وضعم خرابه ؟

برانابوس سرش را به علامت تأیید تکان می دهد ، من می توانم ببینم که او از اینکه درویش را تا این حد پست کند ، لذت می برد . درویش افرادی را که اقتدارش را زیر سؤال می برند ، دوست ندارد .

- در دنیای جادو تو ممکن است نجات بیابی ، اینجا تو یک مُرده متحرکی .
بلافاصله جواب می دهم :

- پس اونو سریع تر اونجا ببرید ، من می مونم .

برانابوس فریاد می کشد :

- تو هم نه ، من چکار کردم که سزاوارِ یک جفت انسانِ سِمِج و بی اعتنا مثل شما هستم .
من به آرامی اصرار می کنم :

- این کارِ عاقلانه ایه ، اگر حمله از طرف لرد لاس بوده و سعی کرده تلافی کنه ، اونها ربطی به هم ندارند ، ولی اگر اونها با سایه در ارتباط هستند ، ما باید بدونیم . من می تونم با لمب ها روبرو بشم ، بفهمم که آیا اونها با ارباب شیطانی در ارتباطند یا نه ، اگر هستند ،

اونها رو متوقف کنم .

یک می پرسد :

- سایه همون موجودیه که ما در غار دیدیم ؟

برانبوس پاسخ می دهد :

- آهان ، ما چیز زیادی درباره اش نفهمیدیم ، بجز اینکه اون یک لشکر از شیاطین را جمع

آوری می کند و می خواهد هر چه زودتر آنها را در دنیای ما رها کند .

سپس به من نگاه می کند ، اخم کرده ، نمی خواهد اقرار کند که ممکن است حرف من

درست باشد ، ولی من از تشرویی اش می فهمم که این طور است .

با دودلی می پرسد :

- تو تنهایی عمل می کنی ؟

- من به کمک احتیاج دارم .

اطرافم را نگاه می کنم ، شارک انتخاب واضحی است ، من اینجا جادوی زیادی در اختیار

دارم ، ولی زمانهایی است که وجود یک قاتل حرفه ای در گروه شما لازم است . ولی من

احتیاج به یک فرد باهوش هم دارم ، من بیشترین هوش رو ندارم .

- شارک و میرا !

این را می گویم ، با این امید که با قدرت به نظر بیایم . شارک صدای مرا نشنید ، ولی میرا

برخلاف تصورم با مخالفت پاسخ داد و گفت :

- من می خوام با درویش بمونم .

- اون خوب میشه .

این را می گویم و امیدوارم که مطمئن به نظر بیایم ، نمی خواهم آنها بفهمند که چقدر

عصبی هستم - من هیچوقت مأموریتی مثل این را بر عهده نداشتم .

- او برانابوس و یک رو داره تا ازش نگهداری کنند ، مگر اینکه بخوای یک رو پیش من بگذاری ؟

این را از جادوگر می پرسم ، زیر لب همانطور که انتظار داشتم ، پاسخ می دهد :

- نه ! اگر تو می مونی من یک رو می برم ، تا جای تو رو بگیره .

می گویم :

- پس بروید ، حقیقت رو در سمت خودتان جستجو کنید . من هم همین کار را می کنم .
اگر هیچ ارتباطی بین لرد لاس و لمب ها پیدا نکردم ، برمی گردم . اگر آنها برای او کار می کردند همه را نابود می کنم .

کرنل می نالد و یک پنجره سبز رنگ باز می شود ، به برانابوس می گوید :

- وقت تصمیم گیریه .

من از جادوگر به سمت میرا نگاه می کنم . او خوشحال نیست ، ولی هیچ اعتراضی نمی کند .

برانابوس بی مقدمه می گوید :

- بسیار خُب ، ولی به حرف شارک و میرا گوش کن ، به راهنماییشان گوش بده و قبل از حمله به امثال لرد لاس یا سایه با من ارتباط برقرار کن .

او شارمیلای بیهوش را برمی دارد :

- یک ، دنبالم بیا .

این را می گوید و به داخل پنجره قدم می گذارد . یک به ما خیره نگاه می کند ، گیج شده .
من به او لبخند کوچکی برای پشتیبانی می زنم ، ولی او نمی بیند . میرا به سمت او می رود

و می پرسد که آیا خوب است . قبل از اینکه من جواب او را بشنوم ، درویش مرا در آغوش می کشد و به شدت می فشارد .

- من نمی خوام تو رو ترک کنم.

او این را می گوید و من می توانم ببینم که او تلاش می کند که جلوی گریه خود را بگیرد .

من هم بغض کرده ام ، به او می گویم :

- تو باید بری ، اگر اینجا بمونی می میری.

- شاید این آسون ترین کار باشه .

من دنده هایش را می فشارم ، تا اینکه به نفس نفس می افتد ، گله می کند .

- جرأت تسلیم شدن نداری ، مادر، پدر ، گرت... بیل-ای...هر چیزی رو می دادن تا الان جای تو باشن - زنده . مهم نیست چقدر درد بکشی یا چقدر متأسف باشی برای خودت .

زنده بهتر از مرده است . همیشه .

درویش اخم می کند :

- کی تو این قدر عاقل شدی ؟

با خونسردگی جواب می دهم :

- از وقتی تو احساساتی شدی .

لبخند می زند :

- آهان ، ممنون که موضوع رو روشن کردی .

پشت گردنم را می گیرد و خیره در چشمانم نگاه می کند :

- مواظب باش ، گرابز . اگر تو قبل از من بمیری ، من دیوانه ی دیوانه می شم .

می خندم :

- نگران نباش ، من چندین دهه بیشتر از تو عمر می کنم . پنجاه سالِ دیگه من روی
قبرت می رقصم ، فقط منتظر شو و ببین .

درویش لرزان لبخندی می زند ، سپس مرا رها می کند و تِلوتِلو خوران به سمت پنجره می
رود ، در حالی که سینه اش را با یک دست ماساژ می دهد ، درست در آخرین لحظه ای که
می توانست جلوی گریه اش را بگیرد . من از مشاهده کردن او که می رود ، مُتفرم . آرزو
می کنم که او می توانست بماند یا من می توانستم همراه او بروم . ولی وقتی توسط دنیا
انتخاب شده باشی تا علیه شیاطین بجنگی آرزوها هیچ اهمیتی ندارند .

- متأسفم که نتوانستیم زیاد صحبت کنیم .

من این را به یک می گویم و واقعاً به حرفی که می زنم مُعتمد . دوست دارم که با او
بنشینم و تمام داستانش را بشنوم ، یاد بگیرم که زندگی هزار و ششصد سال پیش چگونه
بوده ، نظرش درباره دنیای الان چیست ، آیا رقص رودخانه واقعیست ؟ او لبخند می زند .
- دفعه دیگه .

- آره .

این را می نالم ، حتی برای یک ثانیه هم مطمئن نیستم که دوباره یکدیگر را ملاقات می
کنیم . در این بازی زود یاد می گیرید که هیچ چیز را مُسلم ندانید . احتمال اینکه من و یک
قبل از اینکه دنیا ما را دوباره روبروی هم قرار دهد ، بسیار کمتر از آن است که ما به دست
شیاطین کشته شویم .

به فکر خداحافظی با کرنل می افتم ، ولی او به نظر برای خداحافظی مُشتاق نمی رسد ، پس
به سادگی دستی به سمتش تکان می دهم . او هم نصفه و نیمه دستی تکان می دهد ،
کاملاً روی یک مُتمرکز شده ، آنها الان همراه یکدیگر هستند . من برایش هیچ معنایی ندارم

اگر کنارش نباشم ، پس او وقتش را برای نگرانی درباره من هدر نمی دهد . من می دانم او چگونه احساس می کند ، چون من هم همان احساس را نسبت به او دارم .

من به میرا که کمی گیج به نظر می آید می گویم :

- بیا بریم و خبر را به شارک بدیم ، فکر می کنی براش مهمه که ما اونو برای یک مأموریت مرگ و زندگی داوطلب انتخاب شدن کردیم ؟

در حالی که از پشت بام به سمت در می رویم ، میرا پاسخ می دهد :

- نه ، او آدم کُشِ احمق ، بهش برمی خورد ، اگر ما اونو انتخاب نمی کردیم .

فصل پنجم : آغاز به کار

پایین هرج و مرج و شلوغیست ، یونی سوان در جریان نبرد روی پشت بام ، هلیکوپتری را منفجر کرد . شعله ها همچنان خود نمایی می کنند . اگر چه گروه های آتش نشانی که سریع عمل کردند ، بخش های شدیدتر آتش را تحت کنترل گرفته اند . شیشه های خرد شده ی پنجره های بیمارستان ، خیابان های اطراف را مانند کاغذ رنگی کریستالی ، پوشش داده . کُشته ها و زخمی ها همه جا هستند . درون پتو پیچیده شده اند یا توسط پزشکان خون آلود و لرزان پرستاری می شوند . پلیس ها مانند زنبور های عصبانی در اطراف می چرخند .

شارک هیچ مشکلی در باز کردن راهش از میان همه ی این ها ندارد . چند کلمه با افسر فرمانده و ما از میان گروه سِمِج خبر نگاران به گوشه ای از شهر آزادانه رها می شویم . اسکورت می شویم ، مُریدان در گروه های بالا دست نیز رابطه هایی دارن .

مهمترین چیزها اول ، ما بسیار خسته هستیم و احتیاج به خواب داریم . نزدیک ترین هتل را می یابیم و سه اتاق متصل به هم را اجاره می کنیم . مسئول پذیرش با نگرانی با ما برخورد می کند و تقریباً از پذیرش ما خودداری کرد ، ولی وقتی شارک یک کارت اعتباری پلاتینی نشان داد و گفت که پول کرایه را ، از جلو پرداخت می کند و اینکه او بهترین اتاق ها را می خواهد ، مرد پشت میز دچار یک تغییر ناگهانی شد .

من دوست دارم درباره ی اتفاقات با شارک و میرا صحبت کنم ولی به محض این که به پادو بیعانه اش را می دهیم و در را می بندیم ، هر دو به سمت تخت هایشان ناپدید می شوند . پس من هم چاره ای ندارم جز آن که همان کار را بکنم .

اتاق بزرگ است ولی بعد از یک سال خوابیدن در فضای آزاد ، در زیر آسمان های پهناور شیطانی ، محصور کننده به نظر می آید .

پنجره را باز می کنم و سرم را بیرون می برم . وقتی صحنه های بیمارستان به نظرم می آیند ، هوای تازه را تنفس می کنم .

چرا من داوطلب شدم که این جا بمانم ؟ من الان می توانستم با درویش باشم ، صحبت کنیم و از او نگهداری کنم . درعوض قول دادم که "پرا اتیم" را ردیابی کنم و هر چیزی بین لرد لاس و لمب ها اتفاق می افتد را متوقف کنم . چه طوری می خواهم این کار ها را انجام بدهم ، یک راز است . قبل از این که فکر کنم حرف زدم ، مانند یک قهرمان بسیار مشتاق . من برای مدت بسیار طولانی ای اطراف برانابوس بوده ام .

این مسئله را به کناری می گذارم ، تصمیم می گیرم که نقشه می تواند صبر کند . به توالت می روم ، سپس لباس هایم را در می آورم و زیر پوشش نرم تخت دراز می کشم . نگرانم که نتوانم بخوابم و تمام شب را دراز بکشم . ولی در چند دقیقه پلک هایم سنگین می شوند و چند ثانیه بعد به خواب می روم .

صبحانه در تخت خواب بهشت وار است . مانند یک گرسنه ی وحشی می خورم ، سوسیس و کالباس و تخم مرغ و قارچ را مستقیماً پایین می فرستم و نان تست . چطور چند تکه نان سوخته و آغشته شده به خامه این قدر خوشمزه است ؟

در حالی که آبِ لوبیای پخته ام را تمیز می کنم ، صدای یکی از درهای مرتبط می آید . با خر خر می گویم :

- بی...ا...تو.

میراً مانند یک فرشته ظاهر می شود ، در یک لباس خواب آبی رنگ . شسته ، آرایش کرده ، کامل . هیچ وقت نمی توانستی حدس بزنی که دوازده ساعت پیش تا زانو در خونِ شیطانی فرو رفته بود .

- وای !

از تعجب فریاد می کشم ، نان تستم را می اندازم و تشویق می کنم ، خودش را جمع و جور می کند و چرخ می زند و سپس بر لبه ی تخت من می نشیند و نان تست بر می دارد .

- اشکالی نداره ؟

- نه اصلاً .

نیشم را باز می کنم ، فکر می کنم که دستِ هرکس دیگری را که بخواهد آخرین تکه ام را بردارد ، گاز می گیرم . می گوید :

- من چند ساعت است که بیدارم .

- باید منم بیدار می کردی .

- چرا ؟ تو هم می خواستی آرایش کنی ؟

- خندیدم ، ولی می توانستم موهام رو کوتاه کنم .

بینی اش را بالا می کشد :

- اون که حتماً . چند دست لباس برات سفارش دادم . نمی تونم صبر کنم تا اونها رو بپوشی .

من دوست دارم برای پسرها لباس بخرم ، بخصوص جوان هایی که با مُد مشکل دارن .

- من ؟ مشکل با مُد ؟ هیچ وقت این طور نبودم .

- خوب الان که هستی .

سینی را بر می دارد و پوشش تخت را به زور می کشد .

- یالا ، پاشو - پاشو .

- اوهوی !

فریاد می کشم و در آخرین لحظه ، ملحفه را می گیرم .

- من لختم !

- اشکالی نداره ، دیشب توی خواب به اتاق من اومدی و روی فرش اتاقم رقصیدی . همه چیز

رو اونجا دیدم .

به او خیره می شوم ، وحشت زده تر از هر زمانی در مقابل هر شیطان . سپس او چشمکی

شریرانه می زند و قبل از این که من با یک بالش او را خفه کنم ، از اتاق به سرعت بیرون می

رود .

شارک آخرین نفریست که بیدار می شود . در حالی که نهارش را می خورد ، در اتاقش

کنفرانسی برگزار می کنیم ، در حالی که لباسی پوشیده که فقط بخش های خصوصی بدنش را

پوشانده .

از میان یک دهان نیمه پر می گوید :

- خب ، نقشه چیه ؟

من سرم را می خارانم و گوسفند مانند لبخند می زنم :

- من تقریباً امیدوار بودم ، شما نقشه ای داشته باشید .

شارک و میراً نگاهی کج و معوج به هم می اندازند . میراً می گوید :

- من فکر می کردم ، تو رهبر هستی .

شارک موافقت می کند :

- تو کار را شروع می کنی و ما فقط دنبال میایم .

ناله کنان می گویم :

- من نمی دونم چی کار باید بکنیم ، در دنیای شیاطین این کار آسونی بود . ما شیاطین را گیر

می انداختیم ، اونها رو شکنجه می دادیم و گاهی می کُشتیم . اینجا متفاوته . من نمی دونم از

کجا شروع کنم . چطور پرا ا تیم رو پیدا کنیم ؟ دیشب این کار ساده ترین کار در دنیا به نظر

می رسید ، ولی حالا...

شارک نعره می زند :

- ولی حالا خیلی سخت تر به نظر میاد ، مگه نه ؟

میراً پاسخ می دهد :

- اذیتش نکن ، خیلی شجاع بود که داوطلب شد .

شارک انگشتش را به سمت من می گیرد :

- ولی احمقانه ، تو چه استفاده ای برای ما داری ؟ چرا ما نباید تو رو این جا بگذاریم و وقتی

کارمون تمام شد بیاییم دنبال ؟

زخمِ زبون ، من روی تخت متمرکز می شوم ، تُشک تکان می خورد و زنده می شود . شارکِ

وحشت زده شده را به روی زمین می اندازد ، سپس از روی تخت می پرد و به روی کمر شارک

می نشیند و او را به زمین فشار می دهد . او تقلا می کند ، با وحشت نعره می زند ، ولی تشک
او را پایین می کوبد و بی رحمانه به کوبیدن ادامه می دهد .
- کافیه .

میرا به آرامی این را می گوید و دستش را روی شانه من می گذارد .
به او اخم می کنم ، سپس آرام می شوم ، کمی عرق کرده ام .
شارک کوفته به روی پاهایش می ایستد ، لباسش را مرتب می کند و مرا به آرامی نگاه می
کند :

- بسیار خُب ، تحتِ تأثیر قرار گرفتم . تو یه جادوگری ؟
- بله !

- چقدر قدرتمندی ؟
شانه هایم را بالا می اندازم :
- هیچ گاه در این دنیا خودم را امتحان نکردم . اون حُقه با تشک مرا خسته کرد ، ولی می
تونستم کمی بیشتر ادامه دهم .
شارک اصرار می کند :
- چقدر بیشتر ؟
صادقانه جواب می دهم :
- نمی دونم ، ولی بدونِ هیچ پنجره ای بین دنیاها ، من از هر مُمّی که با اون روبرو بشیم ،
قوی ترم .

شارک با بی میلی به میرا می گوید :
- فکر کنم که شاید اون رو هم با خودمون ببریم .

میرا می پرسد :

- از کجا شروع کنیم ؟ می دونی پرا ا تیم کجا هست ؟

شارک پاسخ می دهد :

- قبل از دیشب هیچ وقت اسمش رو هم نشنیدم ، من درباره ی گرگنمایی گریدی ها و همین

طور لمب ها می دونم ، ولی اونها هیچ وقت مشکل من نبودن . با این وجود این اولین باری

نیست که من دنبال کسی می گردم ، ما پیداش می کنیم .

میرا اضافه می کند :

ما کمی کمک نیاز داریم . اون ها چند گروه نظامی دارن ، همونطور که در کارشری ویل دیدم .

شارک می پرسد :

- مُریدها ؟

میرا موافقت می کند :

- مُرید ها .

هر دو تلفن های همراه را آماده کرده و شروع به تماس گرفتن می کنند .

مُغ ها به این کار ها علاقه مند نیستند . الان وقت مناسبی برای انسانیت نیست . شیاطین در

حال تلاش برای عبور سریعتر هستند و در گروه های بزرگتری از همیشه . مُرید ها بیشتر از

توانایشان فعالیت می کنند ، از یک بُحران به بعدی !

امسال شش عبور موفق اتفاق افتاد و یک دوجین عبور ناموفق و این ها تنها حملاتِ ثبت شده

اند ، بیشتر از این ها احتمالاً بدون توجه اتفاق افتاده . بیش از پانصد نفر از کسانی که ما می

شناسیم ، مُرده اند . به جز آن هایی که دیشب در بیمارستان کشته شده اند . این همه اتفاق

برای یک دهه کافیسست .

مُردانی که شارک و میرا با آنها در طول روز صحبت می کنند به گرگ نماها یا لَمب ها اهمیت نمی دهند . آنها حتی وقتی گفته می شود که برانابوس در این کار دخیل است پاسخ نمی دهند . اکثر اوقات تنها بردن نام او کافیسست تا سریع وارد عمل شوند . ولی نه الان . تا جایی که به آن ها مربوط می شود ، ما می توانیم نبردِ خودمان را خودمان انجام بدهیم .

وقتی مُردان پاسخی نمی دهند ، شارک و میرا به سمت دیگر هم پیمانانشان می روند . آنها شبکه ای از ارتباطات دارند ، سربازان ، سیاستمداران ، افسرانِ پلیس ، دکتران و غیره . وقتی که شیاطین عبور می کنند و جهنمی شاد برای خودشان می سازند ، با آنها تماس می گیرند . آنها وارد عمل می شوند تا اوضاعِ آشفته را درست کنند ، مُرده ها را به خاک بسپارند ، نجات یافتگان را آرام کنند و داستان را قبل از این که پخش شود ، از بین می برند .

ارتباطاتِ میرا اکثراً واسطه و مدیران صنفی هستند . با اطراف تماس می گیرد و درباره لَمب ها می پرسد ، ولی قاتلانِ گریدی بی سر و صدا حرکت می کنند . او متوجه می شود که لَمب ها چندین مَقَر بین المللی دارند ، ولی پرا ا تیم می تواند در هر کدام از آنها باشد .

شارک مسیرِ دیگری را در پیش می گیرد . او با شخصی به نام "تیام براوس" تماس می گیرد و به او می گوید هر چه سریعتر خود را به او برساند . او سپس به افرادی در ارتش یا کسانی که قبلاً سرباز بوده اند تماس می گیرد . او گروه کوچکی از مردان و زنان با قابلیت های مختلف تشکیل می دهد ، متخصصان انفجار ، مکانیک ها ، خلبانان ، غواصان و دیگران . او به همه آنها نیاز نخواهد داشت ، ولی او گروه بزرگی را آماده می کند تا از میان آنها انتخاب کند . آنها بیشتر همراه هستند تا مُرید . به نظر می رسد که شارک از احترام زیادی در ارتش برخوردار است .

تماس ها تا شب ادامه می یابند . این خسته کننده ترین روزیست که من مدت ها گذرانده ام . هیچ کاری بجز نشستن ، گوش دادن و پیغام بردن برای شارک و میرا و آماده کردن آب و غذا برای آنها ندارم .

سعی می کنم تلویزیون تماشا کنم ، ولی راحت نیستم . من نگرانم که شارک و میرا فکر کنند من سُستی می کنم . نهایتاً به تخت می خزم ، خسته و تُرشرو ، در حالی که فکر می کنم ، باید در دنیای شیاطین می ماندم . آنجا حداقل چند چیز خون آلود برای سرگرمی وجود داشت .

فصل ششم : دوازده پلید

تلفن اتاق من غیر منتظره زنگ می خورد . تکان می خورم و بیدار می شوم ، روی ساعت کنار تخت زمان را نگاه می کنم . هفت و چهل دقیقه . تلفن را بر می دارم ، خمیازه می کشم :

- بله ؟

شخصی با لهجه ی عجیبی می گوید :

- منم .

- کی ؟

یک مکث ،

- نه من گرابزم ، شارک در اتاق بعدیه . می خوای من ...

حرفم را قطع می کند :

- مهم نیست ، من "تیماس پراوس" هستم . به پذیرش بگو بذارن من پیام بالا .

دو دقیقه بعد کسی به درِ اتاقم می زند . وقتی باز می کنم مردی با قد بلند باورنکردنی و لاغر در راهرو ایستاده . او باید هفت یا هشت سانتیمتر از من بلندتر باشد . به لاغری کرم چوب ، با انگشتانی بلند و استخوانی . موهای نرم قرمز رنگ ، حتی تیره تر از موهای من . چشمان آبی وحشت زده ، مثل اینکه او در شکل دائمی و همیشگی ست .

بدون کلامی از من عبور می کند . به اطرافِ اتاق و سقفِ نگاهی می کند ، او یک جفت لپ
تاپ و یک کیف را حمل می کند . آنها را به زمین می گذارد ، سپس میزِ کنار دیوار را به
میانهِ اتاق می کشد و وسایلش را به روی آن می گذارد . لپ تاپ ها را روشن می کند ،
چند وسیله را از کیفش خارج کرده و متصلشان می کند .

- وای فای * یک هدیه خداداد است .

این را در حالی که من به او خیره مانده ام ، زیر لب می گوید :

- اگر می خواستم اینها را روی خط تلفن معمولی را بنذازم ، برام مثلِ جهنم بود . ما دنبال

کی می گردیم ؟

- زنی به نام ...

مُردد هستم ،

- می خوای شارک رو بیدار کنم ؟

تیماس سرش را تکان می دهد .

- من می تونم بدون اون کار کنم ، دنبال کی هستین ؟

- پرا ا تیم .

- هجیش کن .

وقتی این کار را می کنم ، به او می گویم پرا برای سازمانی به نام لَمب ها کار می کند .

شروع به توضیح دادنِ حمله و اینکه چرا می خواهیم او را پیدا کنیم می کنم ، ولی او یک

دستش را بالا می آورد .

* Wi-Fi : اینترنت بی سیم .

- این اطلاعات برای من کافیه تا کارم رو شروع کنم .

این را کوتاه می گوید و به روی لپ تاپ هایش مانند یک پیانیست خم می شود . سریع سرعت تایپش خیلی بالا می رود ، همه ی چیزهای دیگر را فراموش می کند ، روی هر دو کامپیوتر به صورت همزمان کار می کند .

میرا قبل از شارک بیدار می شود . از دیدن غریبه ی عجیب و غریب شکه می شود . ولی وقتی من به آرامی کار او را برایش توضیح می دهم ، چیزی نمی گوید . صبحانه می خوریم ، سپس برای مشاهده دوباره "تیماس براوس" باز می گردیم . یک بار من از او می پرسم که آیا چیزی برای خوردن و آشامیدن لازم دارد و او بدون نگاه کردن به من ساکت می کند . شارک بالاخره تقریباً نزدیک ظهر از خواب بیدار می شود . وقتی وارد می شود و تیماس را در حال سخت کار کردن می بیند ، اصلاً تعجب نمی کند . کش و قوسی می کند و سری به سمت من و میرا تکان می دهد . سپس به مرد پشت لپ تاپ ها خرخرکنان می گوید :

- چی داری ؟

تیماس به آرامی می چرخد تا با شارک رو برو شود ، به انگشتانش اجازه می دهد بر روی زانوانش استراحت کنند .

او به نظر یک پسر مدرسه ای بیش از حد رشد کرده می رسد .

- اطلاعات کاملی از این زن دارم ، "پرا آرگیتا اتیم" . می خوای گذشته اش رو بدونی ؟

شارک فین فین می کند :

- اصلاً برام مهم نیست .

میرا زبانش را خیس می کند ،

- زمان بیشتری احتیاج دارم تا جواب قطعی بدم ، ولی می تونم بگم کجا می تونه باشه اگر

به زمان بندی معمولی خودش پایبند باشه .

شارک می گوید :

- همین کافیه .

تیماس آدرس طولانی ای را می خواند ، تا کد پستی و شماره طبقه و شماره دفترش . شارک می پرسد :

- این یک ساختمان معمولیه ؟

- بله ، لمب ها تمام مجتمع رو صاحب هستن . آمیزه ای از دفاتر ، آزمایشگاه ها و بخشهای مختلف . یک نقشه از ساختمان و اطرافش را دانلود کردم .

- بذار ببینم .

شارک تیماس را هل می دهد و صفحه سمت راست را مطالعه می کند . من و میرا خم می شویم تا به همراه او ببینیم . خطوط آبی هیچ معنایی برای من ندارند ، از نگاه کردن به آنها چشمانم تار می شوند - ولی وقتی صفحه به پایین می رسد ، شارک با خوشحالی سرش را تکان می دهد .

- باید ورود به اینجا کار آسونی باشه . سیستم امنیتی ؟

- در حال دانلود .

تیماس این را می گوید و به روی لپ تاپ دیگر می زند .

- چقدر طول می کشه ؟

- بیش از یک ساعت . خیلی خوب محافظت شده اند . یک مبارزه سخت .

شارک دوباره کش و قوسی می کند . به نظر راضی می رسد .

- مگر اینکه اونها راهروها رو با ارتش پر کرده باشن ، این کار مثل آب خوردنه . یک تیم

کوچیک تشکیل می دیم ، به سرعت داخل می شیم ، پرا ا تیم رو دستگیر می کنیم ، از ش اطلاعات می گیریم ... برای شام خونه ایم .

میرا با دودلی می پرسد :

- واقعاً فکر می کنی اینقدر آسونه ؟

چهره شارک باز می شود :

- صد در صد ، ولی تو منو می شناسی - همیشه خوش بین .

در حالی که تیماس با کیبورد هایش بازی می کند ، شارک به افراد در لیست کوتاهش زنگ می زند . میرا نیز چند تا تماس می گیرد ، که شاید یکی از آشنایانمان چیز جدیدی درباره لمب ها کشف کرده باشد . من با بی صبری روز گذشته همان جا می نشینم و با انگشتانم بازی می کنم.

اولین گروه از تیم شارک ساعت پنج می رسند ، یک زن چاق به نام "پایپ لیمت" ، متخصص انفجارات . سه مرد دیگر ، بعد از ظهر او را تعقیب می کنند . "جیمز فاریر" ، "لئود سالی" و "اسپنسر هولم" همگی سربازند ، ولی من چیز زیادی در مورد آنها متوجه نمی شوم . کمی بعد از رسیدنشان به همراه پایپ و شارک به اتاق او می روند ، ما را متوجه می کنند که نمی خواهند کسی مزاحمشان بشود . بجز صدای باز شدن بطری ها و صدای لیوانها و برخی فریاد ها و تشویق ها ، برای باقی شب چیزی از آنها نمی فهمیم .

کمی قبل از نفر یازدهم ، تیماس از جلوی لپ تاپ هایش بلند می شود ، دستمالی اطلسی رنگ را از جیش بیرون می آورد و پیشانی اش را خشک می کند . سپس آنرا به آرامی تکان

می دهد و به کناری می گذارد .

- ممکنه من کمی شیر به همراه هر نوع کلوچه ای که هتل داره بخورم ؟

میرا اخم می کند :

- کلوچه ؟ این موقع شب ؟

تیماس به آرامی می گوید :

- بله لطفاً ، من یک کیسه یخ هم می خوام ، برای جلوی سرم و اگه می شه لطفاً یک تخت

سفری کنار میز برام بذارید ؟

میرا می گوید :

- مطمئنم میتونیم یک اتاق برات بگیریم .

- نه متشکرم ، تخت سفری رو ترجیح می دم .

- ببینم میتونم جورش کنم یا نه .

سپس به آرامی به من می گوید :

- بعد از اینکه کارم تمام شد به اتاقم می رم ، من از این یارو مور مورم می شه .

لبخندم را مخفی می کنم ، صبر می کنم تا میرا برود ، سپس از تیماس می پرسم که او

چطور شارک را می شناسد .

- او پدرم رو کُشت !

تیماس این را با یک صدای معمولی می گوید ، پشت تلویزیون را نگاه می کند و با نارضایتی

اخم می کند .

زبان انگلیسی تیماس عالیست ، ولی واضح است که زبان اول او نیست . فکر می کنم که

حتماً اشتباه کرده است . می پرسم :

- منظورت اینه که با پدرت کار می کرده ؟

- نه ، اونو کُشته . پدرم در حال احضار یک شیطان بود . می خواست که من و خواهرم رو به عنوان بخشی از تشریفات قربانی کنه . شارک منو نجات داد .

- و خواهرت رو ؟

- به موقع برای نجاتِ اون نرسید .

تیماس در سراسر اتاق قدم می زند ، دستگاه های کنترل را شناسایی می کند ، کلید چراغ ها ، تلفن ها ، ... هر چیزِ برقی .

- شارک احساس می کرد که باید برای مرگِ خواهرم سرزنش می شد . او را باید نجات می داد ، به اندازه کافی سریع عمل نکرد . بخاطر احساس گناهش به آینده ی من علاقه مند شد . من در آن زمان در امورِ کامپیوتر به مقدار زیادی وارد بودم ، پس او مرا تحت نظر کسانی گذاشت که بیش از من از این مسائل سر در می آوردند . مدتی با آنها کار کردم . سپس با گروه دیگری . وقتی شارک متوجه شد من بهترین در کارِ خودم هستم و به دردش می خورم دوباره با من ارتباط برقرار کرد . من از مأموریت هایی که به من سپرده می شد ، لذت می بردم و علاقه خودم رو برای کارِ مداوم با اون نشان دادم . او هر چند گاهی مرا فرا می خواند . هر چه در توان دارم برای کمک به او انجام می دهم . کسانی که من با آنها کار می کنم می فهمند . آنها می دانند کارِ شارک چقدر مهم است . تو هم برای شارک کار می کنی ؟

- نه دقیقاً . ما ... همکار هستیم .

این کلمه ی دقیقی برای تعریف ارتباطِ ما نیست ، ولی من نمی خواهم تیماس فکر کند من پادوی شارک هستم . تیماس در این باره یک دقیقه فکر می کند ، سپس آهی می کشد :

- امیدوارم که کلوچه ی شکلاتی داشته باشند ، این شیرینی مورد علاقه منه .
سپس ساکت می شود و به لپ تاپ هایش خیره می شود ، هیچ تکان نمی خورد . حتی
پلک هم نمی زند .

صبح بعد چهار سرباز دیگر هم می رسند ، سه مرد و یک زن . شارک آنها را با نام کوچک
معرفی می کند - "تری" ، "لیام" ، "استیفان" و "ماریان" . آنها هیچ علاقه ای به من یا
میرا نشان نمی دهند ، پس ما هم به آنها اهمیتی نمی دهیم . احتمالاً این بهتر است . اگر
مجبور به جنگیدن شویم ممکن است برخی از ما بمیرند و اگر کسی را شناسی کنار آمدن با
مرگ آنها آسان تر است .

در حالی که همه در اتاق من دور تیماس که بعد از یک خواب کوتاه شبانه روی لپ تاپش
خم شده ، جمع شده ایم شارک می پرسد :

- متوجه شدی ؟

اخم می کنم :

- ها ؟

- تعداد رو بشمار ، دوازده نفریم . دوازده پلید . اون فیلم رو دوست دارم .

- امیدوارم این تنها دلیل برای تعداد ما نباشه .

- این یک دلیل خوبه مثل هر دلیل دیگه ای ، ولی دلیل اصلی این نبود . من به یک هلیکوپتر
دسترسی دارم که دوازده نفر ظرفیت داره . می تونستم یک بزرگتر گیر بیارم ، ولی من به این
مدل آشنایی دارم اگر مجبور بشم می تونم باهاش پرواز کنم ، اگر چه جیمز اکثر پرواز رو انجام
میده - اون بهترین خلبانیه که من می شناسم ، با تفنگ هم آشنایی داره . اگر یک تک تیرانداز

نیاز داشته باشیم جیمز فاریر همون مرده .

می پرسم :

- کار تیماس با تفنگ چگونه ؟

- بد نیست ، ولی باید یک تفنگ با تکنولوژی پیشرفته باشه ، با نوعی چیپ کامپیوتری . او تفنگ های معمولی رو دوست نداره ، ولی اگر چیز پیچیده تری رو بهش بدی که بتونه باهاش بازی کنه کارش درسته .

زیر لب می پرسم :

- تیماس کامل نیست ، مگه نه ؟

شارک لبخند می زند :

- فکر می کنی عقب موندست ، نه ؟ اکثر مردم این فکر رو می کنن ، ولی او تمام امتحاناتی رو که تا حالا درش بوده به خوبی گذرونده . توسط بهترین متخصصان امتحان شده و همه گفتن که او عجیب و غریبه ولی نه چیز بیشتری . در تئوری ، او به دیوانگی من و تو هست . شارک به میانه اتاق می رود ، در کنار تیماس می ایستد و بلند دست می زند . ما به دور او جمع می شویم در یک نیم دایره ، تیماس به بالا نگاه می کند ولی یک چشمش بر لپ تاپ است . شارک می گوید :

- حرف زیادی ندارم ، می دونید من کمک نمی خوام مگر اینکه وضعیت خیلی بد باشه . ما باید یک زن رو پیدا کنیم او ممکنه با شیاطین خطرناک در ارتباط باشه اگر نباشه این کار مثل قدم زدن در پارک می مونه . ولی اگر درست حدس زده باشیم اوضاع بد میشه ، ما با اعضای قدرتمند شیاطین درگیر می شیم . ما نمی خواهیم بجنگیم . فقط می خواهیم به رابطه این زن با شیاطین پی ببریم . ولی ممکنه اوضاع از دستمون خارج بشه و ما خودمون رو وسط کُشتار

ببینیم . اگر اینطور بشه ، شما کُشته می شید ، باید این رو الان بدونید .

شارک صبر می کند . هیچ کس چیزی نمی گوید . شارک فریاد می زند :

- همه چیز رو متوجه شدم تیماس ، تمام چیزهای لازم رو برداشتی ؟

تیماس حافظه های یو اس بی را از لپ تاپ ها جدا می کند ، آنها را در جیب پیراهنش قرار می

دهد و سرش را تکان می دهد .

- پس بزن بریم .

شارک اینرا می گوید و شکار آغاز می شود .

فصل هفتم : روش میرا

سوار یک پرواز تجاری می شویم . یکی از رابطان شارک را ، قبل از پرواز در فرودگاه می بینیم . او بلیط و پاسپورت های جعلی برای کسانی که لازم دارند به همراه دارد . عکس پاسپورت من چند سال پیش گرفته شده ، آنرا تشخیص نمی دهم .

می پرسم :

- این عکس را از کجا آوردی ؟

تیماس جواب می دهد :

- از روی اینترنت پیدا کردم . وقتی برای مشکل روانی در یک مؤسسه بستری شده بودی ، ازت عکس گرفته شده بود . وقتی پدر و مادرت کشته شده بودند ؟

این را اضافه می کند ، مانند اینکه من فراموش کرده ام .

- هیچ عجیب نیست که مثل یک مُرده ی متحرکم .

این را زیر لب می گویم و انگشتم را روی عکس پاسپورت می کشم ، آن روزهای تاریک

دیوانگی را به خاطر می آورم . فکر می کردم زندگی از آن بدتر نمی شود . چقدر کم می

دانستم .

در هواپیما هر دو نفر کنار هم می نشینیم ، جدا می شویم که توجه کسی را جلب نکنیم . من با

تیماس هستم . ترجیح می دادم با میرا باشم ولی جیمز سریع حرکت کرد و صندلی کنار او را

اشغال نمود . با میرا در حال صحبت کردن است . سعی می کنم آنها را زیر نظر داشته باشم ،

ولی به محض اینکه موتورهای روشن می شوند معده ام پیچ می خورد و من دسته صندلی را محکم نگه می دارم ، خاطرات آخرم را در هواپیما به یاد می آورم .

- می خوام آمار تصادفات هوایی رو در دهه آخر بدونی ؟

تیماس در حالی که ما در مسیر فرودگاه حرکت می کنیم می پرسد ، غُر غُر می کنم :
- نه !

- اینو پرسیدم فقط بخاطر اینکه تو به نظر ناراحت می رسی . هواپیماهای زیادی هر ساله سقوط می کنند ، ولی آنها معمولاً هواپیماهای خصوصی هستند . از لحاظ آماری ما اینجا امن تر از روی زمین هستیم . فکر کردم دوستن حقایق ممکنه کمکت کنه .
با گلایه پاسخ می دهم :

- دفعه ی آخری که سوار هواپیما شدم ، شیاطین حمله کردند ، تمام مسافران را قصابی کردند و باعث سقوط هواپیما شدند .
تیماس به فکر فرو می رود .

- اوه ، تا اونجایی که من می دونم هیچ آماری درباره حمله شیاطین در هوا وجود نداره . وقتی زمان اجازه داد ، باید در این مورد تحقیق کنم . صفحات خالی برای پر کردن وجود دارند .
به عقب خیره می شود و به چراغ ها خیره می شود . با لب های غنچه کرده . بعد از یک دقیقه چراغ را روشن می کند ، سپس خاموشش می کند ، روشن ، خاموش ، روشن ، خاموش .
موتورها غُرش می کنند . به انتهای باند می رسیم و به آسمان می رویم .
چشمان تیماس پس از چند لحظه بسته می شوند و به آرامی خُر خُر می کند . ولی انگشتانش به بازی با چراغ ها ادامه می دهد ، هر پنج ثانیه آنرا روشن و خاموش می کند ، مرا به شدت عصبی می کند .

وقتی به زمین می نشینیم یکی دیگر از دوستان شارک منتظر ماست . بوسیله یک وَن* به یک آشیانه و پارکینگ در همان نزدیکی می رویم ، نزدیک به یک هلیکوپتر بزرگ نقره ای سربازان شارک در حال جوک گفتن و خندیدن هستند ، از چشم انداز عملیات هیجان زده اند . از وَن به بیرون جست می زنند و به دور هلیکوپتر حلقه می شوند . جیمز به آن دست می کشد و خِرْخِر می کند . « این الان عزیز منه . سگِ شکاری فاریر . بیا جلو ! »

- از لحاظ آماری هلیکوپترها به امنیت هواپیماها نیستند .

تیماس این را می گوید ولی من وانمود می کنم که نشنیده ام .

سر جاهایمان می نشینیم . جیمز از میرا دعوت می کند تا جلو پیش او بنشیند ، ولی با خوشحالی من میرا فین فین می کند و شانه هایش را بالا می اندازد .

- می تونی پیش من بشینی .

من به او می گویم و او با یک لبخند گرم قبول می کند . جیمز خیره به من نگاه می کند و من در جواب با غرور لبخند می زنم .

تیماس در کنار جیمز می نشیند . از دیدن آن همه جعبه کنترل افسون می شود ، چند سوال می پرسد ، سپس با آرامش جیمز را که پره ها را به حرکت در می آورد نگاه می کند . می توانم تصویر تیماس را در شیشه ببینم . چهره او بین لبخند و آخم در حالی که خلبان را در حین کار مشاهده می کند ، تغییر می کند .

- بهترین رو برای آخرین لحظه نگه داشتم .

شارک در حالی که به آرامی بلند می شویم ، می گوید .

* اتومبیل های استیشن با ظرفیت مسافر ۸-۱۰ نفر به بالا .

هدست هایی همراه میکروفون هست ولی هیچکس از آنها استفاده نمی کند .

شارک می ایستد ، برای اینکه سرش با سقف برخورد نکند ، خم می شود ، صندلی اش را پاره می کند و مخفی گاهی پر از اسلحه نمایان می شود .

کابین پُر از « آه » و « او » های از روی هیجان می شود ، که حتی با وجود صدای پَره ها قابل شنیدند . شارک اسلحه ها را بین سربازان مشتاق تقسیم می کند . وقتی یکی به من پیشنهاد می کند سرم را تکان می دهم . هیچ تجربه ای با اسلحه ها نداشته ام و نمی خواهم یاد بگیرم . جادو پاک تر و مؤثرتر است . میرا نیز خود را با اسلحه زحمت نمی دهد .

- مسلسل چی ؟

پایپ در حالی که اسلحه اش را پُر می کند و در شلوارش می گذارد ، فریاد می زند :

- و نارنجک ؟

استفان فریاد می زند :

- چندین دست از اونها هم داریم .

شارک لبخند می زند :

- در حین عملیات اونها رو بیرون میاریم . کمک می کنه وقت بگذره .

من و میرا به هم نگاه می کنیم ، سپس به صحنه های زیر پایمان توجه می کنیم . در حالی که زمین زیر پایمان حرکت می کند می بینیم ، فرودگاه و آشیانه جای خودش را به ییلاق با برخی مزارع و خانه ها می دهد . بعد از مدتی خانه ها زیادتر می شوند و روستاهای کوچک و شهرک هایی پدیدار می شوند که در حومه شهری که ما به دیدار پرا ا تیم می رویم قرار دارند . ما به دیدار او و لَمب های مجهز به گرگنما می رویم .

با راهنمایی تیماس ، به سرعت ساختمان را می یابیم . شبیه به هر ساختمان دیگریست ،
مقداری شیشه و آهن ، بدون هر چیز ویژه ای . خوشبختانه سقف مسطحی دارد ، اگر چه برای
هلیکوپتر آماده نشده ، ولی تیماس به ما اطمینان می دهد که سازه ساختمان وزن ما را تحمل
می کند .

شارک فریاد می زند :

- هدست !

وقتی همه آماده می شوند :

- جیمز پیش هلیکوپتر می مونه - وقتی ما رو پیاده کرد در اطراف چرخ می زنه . به محض
اینکه روی پشت بام پیاده شدیم ، با فشار راه خودمون رو به سمت پله ها و طبقه یازدهم باز می
کنیم . تری و اسپنسر در راه پله می روند تا اون رو امن نگه دارن . لئو آسانسور رو از کار
میندازه . راه پله دیگری هم هست - ماریان و لیام به سمت اون میرن . باقی ما به سمت دفتر
پرا ایتیم می ریم .

میرا می پرسد :

- اگر اونجا نباشه چی ؟

- اونوقت برای فهمیدن ، محلش رو جست و جو می کنیم .

میرا مخالفت می کند :

- فکر نمی کنی این راه حل سنگین باشه ؟ اگر جای دیگه ای باشه و از حمله ما با خبر بشه ،

ما عامل غافلگیری رو از دست می دیم .

- تو نظر دیگه ای داری ؟

میرا به آرامی می گوید :

- بله . از اونها می خوایم ما رو به داخل راه بدن .

شارک می خندد و سپس آبرو در هم می کشد .

- جدی می گی ؟

- قطعاً ، وقتی خشونت بی رحم بی اثر می شه ، ادب کار سازه .

شارک مخالفت می کند :

- خشونت بی رحم همیشه برای من کار ساز بوده .

میرا لبخند زیبایش را نشان شارک می دهد .

- بذار روش من رو امتحان کنیم . اگر کار نکرد ، صدمه محکمی به اونها می زنیم ، ولی حداقل

چند گزینه داریم . اگر از روش تو پیروی کنیم ، هیچ نقشه شماره دویی نداریم .

تری وسط می پرد :

- داشتن نقشه دوم همیشه خوبه .

جیمز از جلوی هلیکوپتر می گوید :

- اشکال نداره اگر روش اونو امتحان کنیم .

مطمئنم این را فقط برای خوشحالی میرا می گوید ، شارک شانه هایش را بالا می اندازد :

- باشه ، بریم پایین فاریر . میرا تو رهبری - فعلاً .

وقتی میرا در حال صحبت کردن با ما در مورد نقشه ی ساده اش است ، به سمت ساختمان می

رویم ، نزدیک به پشت بام پرواز می کنیم . سپس می نشینیم . جیمز پره ها را خاموش می کند

و هنگامی که سکوت فراگیر می شود ، ما در جایمان می نشینیم و منتظر می مانیم .

نیرو های محافظ به سرعت روی پشت بام پخش می شوند . سی تا یا بیشتر . همه مسلح

هستند . ولی فقط با کُلت . در حالی که نیروها بیرون می آیند ، لِئو آنها را نگاه می کند و زیر لب می گوید :

- بعضی هایشان نیروهای قدیمی ارتش هستند ، ولی اکثراً به نظر می آید که بصورت خصوصی آموزش دیده اند . با چشم بسته هم می توانیم از بین ببریمشون .
- کُشتن رو برای مدتی بذار کنار .

میرا این را می گوید و از هلیکوپتر بیرون می آید . سرش را برای من و شارک تکان می دهد تا همراهش برویم و وقتی شارک به جلو حرکت می کند ، میرا به اسلحه اش اشاره می کند -
یک جفت روولور و مسلسل در پشتش قرار دارند .
- مجبورم ؟

شارک آخم می کند . میرا یک ابرویش را بالا می برد . شارک همراه با آه اسلحه اش را می اندازد و مثل احمق ها بیرون می آید .

چند قدم از هلیکوپتر فاصله می گیریم . سپس منتظر می مانیم ، دستهایمان بطور واضح بازند . یکی از نگهبانان - یک افسر - درون میکروفونی که به پیراهنش متصل است حرف می زند ، منتظر دستور است ، سپس به ملاقات ما می آید . گروهش اسلحه ها را به سمت ما می گیرند ، ولی کمی پایین نگهشان می دارند ، که اگر یکی از آنها اشتباهاً شلیک کرد ، باعث خونریزی نشود .

افسر در یک متری ما می ایستد . یک حلقه با حرف بزرگِ «L» در میان آن ، در دستش دارد .
وقتی پرا ایتیم را دیدم ، او هم همچین حلقه ای داشت .
افسر با بی ادبی اجباری می پرسد :

- می تونم کمکتون کنم ؟

میرا به آرامی می گوید :

- ما قرار داریم .

افسر به نظر آماده برای پاسخ به هر جوابی غیر از این بود ، تکرار می کند :

- قرار ملاقات ؟

- قرار با پرا اتمیم . می تونی بهش بگی میرا فلیم و دوستان اینجا هستند ؟

- ما منتظر هیچ مهمانی نیستیم .

صدای افسر کمی تهدید کننده به نظر می آید .

میرا لبخند می زند :

- تو شاید نباشی . ولی پرا هست . به او بگو ما اینجاایم . من مطمئنم اجازه ورود ما را خواهد

داد .

نگهبان به نظر ناراحت می آید . به ما می گوید همانجا که هستیم بمانیم . به دور از محدوده شنوایی ما حرکت می کند و در میکروفون دوباره صحبت می کند . بعد از یک صحبت کوتاه به ما می گوید :

- یک نفر داره میاد بالا . لطفاً سر جاتون بمونید .

نگهبان به گروهش باز می گردد و همراه دیگران منتظر می ماند . همزمان که از جلوی باقی می گذرد ، نگهبانان سلاح هایشان را کمی دیگر پایین می آورند . من کمی آرام می شوم . به نظر نمی آید ، آنها بخواهند اینجا را تبدیل به یک مسابقه تیراندازی بکنند . حداقل هنوز نه . دو دقیقه بعد ، هنگامی که شارک شروع به نا آرامی می کند ، در پشت بام باز می شود و مردی قد بلند ، خوش تیپ و برنزه به سرعت خارج می شود . کت و شلوار به تن دارد ، بدون کراوات .

موهایش مانند یک هنرپیشه سینماست ، پر پشت و با دقت مدل داده شده . لبخند می زند و دندانهایش مروارید مانند سفیدند .

دست راست میرا به سمت موهایش می رود ، او تلاش می کند آنها را در جایشان نگه دارد .
بادِ شدید روی پشت بام کارش را غیر ممکن می کند .
- بعد از ظهر بخیر .

مرد در حالی که نیم متر بیشتر از نگهبان به ما نزدیک شده ، می گوید . صدای همواری دارد .
- اسم من " آنتونی هور وایتزر " هست . چطور میتونم کمکتون کنم ؟
در حالی که میرا با دهان باز به مرد خیره شده ، شارک جواب می دهد :
- ما دنبال پرا ا تیم می گردیم .

شارک با آرنج به پهلوی میرا می زند و او را به خود می آورد .
- بله .

میرا کوتاه می گوید ، سرخی شرم از مرکز پیشانیاش پخش می شود .
- ما یک قرار ملاقات داریم . او اینجااست ؟

- کسی که قرار ملاقات داره انتظار داره که شخص مورد نظرش اینجا باشه وقتی با هلیکوپتر به سر قرار میاد که قرارش دیر نشه .
آنتونی با دهان بسته می خندد .

- ولی من فکر نمی کنم شما یک قرار داشته باشید ، مگه نه ، خانم ... ؟
- فلیم .

میرا با یک خنده عصبی پاسخ می دهد .
- میرا فلیم .

- اسمش رو قبلاً به نگهبان گفت .

شارک خرناس می کشد و چشمانش را تنگ می کند .

- البته .

آنتونی جواب می دهد و سرش را کمی تکان می دهد .

- می خواستم مطمئن بشم . می خواستم ببینم که آیا همون اسم رو دوباره میگو .

- چرا نباید بگو ؟ اون اسم واقعیشه .

- و شما ؟

- شارک .

- بدون نام خانوادگی ؟

- نه .

لبخند آنتونی محو می شود . شارک می تواند بسیار بدخو باشد . طوری به مرد درون کت و

شلوار نگاه می کند مانند اینکه در حال فکر کردن در این باره است که آیا قلب او را از جا در

بیآورد و بخورد یا نه ؟

میرا می گوید :

- اگر پرا اینجاست ، ضمانت ما را می کند . شما درست میگوید . ما قرار ملاقات نداریم .

- در مورد باقی گروهتون چی ؟

آنتونی می پرسد ، لبخندش باز می گردد . به افراد درون هلیکوپتر دست تکان می دهد .

- من متخصص نیستم ، ولی اون اسلحه ها اسباب بازی بنظر نمی یان . خانم اتیم به قاتلان

مسلح هم خوش آمد می گن ؟

میرا پاسخ می دهد :

- اونها هم سفران ما هستن ، به هیچ وجه قصدِ صدمه زدن ندارند .

- اگر از اونها بخوام که اسلحه هاشون رو کنار بگذارن و هلیکوپتر رو ترک کنند چی ؟

قبل از اینکه میرا جواب بدهد ، شارک فریاد می کشد :

- نه !

ابروی آنتونی خم می شود ، به ما می فهماند که در حال فکر کردن در این مورد است ، ولی من

فکر می کنم قبل از اینکه به پشت بام بیاید می دانست چه می خواهد بگوید . به نظر نمی آید

فردی باشد که کارش را به شانس واگذار کند . نهایتاً می گوید :

- قبل از اینکه بدونم چه کاری دارید نمی تونم بپذیرمتون .

میرا پاسخ می دهد :

- ما این موضوع را با پرا در میان می گذاریم ، اگر شما بهش اطلاع بدید که ما اینجا هستیم .

آنتونی با دهان بسته می خندد .

- دارید سعی می کنید اطلاعات بدست بیارید . می خواهید بدانید که آیا پرا در ساختمان هست

یا نه ولی من به شما پاسخ نمی دهم مگر اینکه شما اول به سوال من پاسخ دهید .

میرا به سردی می گوید :

- تو در مکانی نیستی که چنین تصمیمی بگیری . پرا ا تیم مسئول اینجااست . من نمی دونم

مسئولیت تو چیه ، ولی اگر تو ...

آنتونی حرفش را قطع می کند :

- در واقع اخیراً تغییراتی در مدیریت انجام شده ، الان من مدیر مسئول هستم . اگر می خواهید

کاری انجام دهید ، باید با من سر و کار داشته باشید . در غیر اینصورت ...

سپس شانه هایش را بالا می اندازد .

- تو جای پرا ا تیم رو گرفتی ؟

میرا در حالی که شکه شده می پرسد . آنتونی با آسودگی پاسخ می دهد :

- بله ، به همین راحتی .

میرا نگاهی به شارک می اندازد . او با عدم اطمینان آخم کرده . میرا نیز مطمئن به نظر نمی آید . تصمیم گرفتم که الان نوبت من است که وارد شوم . برای مدت کافی در کنار آنها را تماشا کرده ام.

- ما اومدیم درباره گرگنها صحبت کنیم .

زیر لبی می گویم ، شانه هایم را عقب می دهم تا بتوانم در حد امکان اثر داشته باشم . آنتونی پلک می زند ، لبخندش فرو می ریزد .

- و شما ... ؟

- گرابز .

پاسخ او را می دهم و سپس حرفم را اصلاح می کنم :

- گروبیچ گریدی .

- آه . من درباره شما شنیدم . درویش گریدی عموی شماست .

- بله .

آنتونی سرش را نمی خواراند - فکر نمی کنم هیچ گاه چنین کار معمولی را انجام دهد - ولی انگشتانش پیچیده می شوند و من فکر می کنم این عادت نیست که او علاقه به انجام آن دارد . به نرمی می گویم :

- گرگ نما ها به درویش حمله کردند ، در خونه اش . در یک گروه . به وسیله انسان های

مسلح پشتیبانی می شدند .

خیره به نگهبانان نگاه می کنم .

- این یک تغییر جالب است .

آنتونی پس از مکث کوتاهی این را می گوید . به پایین به کفشهای کاملاً واکس زده شده اش

نگاه می کند و این دفعه متوجه می شوم که فکر می کند که چه پاسخی بدهد . وقتی بالا را

نگاه می کند ، چشمانش پاک هستند .

- فکر می کنم بهتر باشه که شما رو پایین به دفترم دعوت کنم . ممکنه لطفاً با من بیایید ؟

او کناری می ایستد و دستش را به سمت در دراز می کند .

شارک در حالی که سرش را به طرف افرادِ درون هلیکوپتر می چرخاند ، می پرسد :

- در مورد بقیه چی ؟

- اونها لازم نیستند .

شارک غر می زند :

- من می خوام که باشن ، اسلحه ها و همه .

آنتونی با زبانش به لب پایینش می زند ، سپس شانه هایش را بالا می اندازد .

- چرا که نه ؟ من دوست ندارم مردم فکر کنند من یک میزبان بی ادب هستم .

شارک غافلگیر شده . این بدین معنی است که ما چیزی برای ترسیدن نداریم ، یا اینکه آنتونی

هور وایتزر تیم دیگری در ساختمان دارد و مطمئن است آنها می توانند که ده سرباز مسلح و

آموزش دیده را از پا در بیاورند .

فکر می کنم که شارک می خواهد عقب نشینی کند ، ولی ما جایی برای بازگشت نداریم . اگر

الان فرار کنیم ، تعقییمان قبل از آغاز نابود می شود .

در حالی که با خودش غرغر می کند ، شارک باقی را دور خودش جمع می کند ، فقط جیمز را

درون هلیکوپتر می گذارد .

شارک به آنتونی می گوید :

- اون موتور رو روشن می کنه ، تا برای یک فرار سریع آماده باشه .

آنتونی با نگرانی زیر لب می گوید :

- من هم در جای شما باشم ، همین کار را می کنم .

به من چشمک می زند و من متوجه می شوم که در حال لبخند زدن هستم . من به او اعتماد

ندارم - زیادی آرام است - ولی در همان زمان از او خوشم می آید .

آنتونی در حالی که گروه شارک دور او جمع شده اند و به نگهبانان که پس از دیدن دوازده پلید

اکنون بیشتر عصبی شده اند نگاه می کند ، می پرسد :

- بریم ؟

میرا می پرسد :

- دوست دارم به سوالم جواب بدی ، پرا اَ تیم اینجا هست یا نه ؟

آنتونی اجازه می دهد تا لبخندش محو شود :

- نه ، خانم اَ تیم مدتیست که ناپدید شدند و نمونه های اصلی ما - چیزی که جناب گریدی به

نام گرگ نما اشاره کردند - هم ناپدید شده اند .

در زمان گفتن این نکته ی گیج کننده ، او در جلو ما را به درون ساختمان راهنمایی می کند .

شاید اسم آنها لمب - گوسفند - باشد ولی هنگامی که ما از نور آفتاب جدا می شویم و به

تاریکی راه پله وارد می شویم ، به نظر من آنها بیشتر شبیه شیر به نظر می آیند و ما در حال

وارد شدن به گُنام آنها هستیم .

فصل هشتم : تمام گرگ های شاه

از پله ها پایین می رویم. درون یک آسانسور فشرده می شویم ، فقط ما و آنتونی هوروایتزر . اگر در مورد تنها ماندن همراه نه سرباز عصبی ست. اصلاً آنرا نشان نمی دهد . دکمه طبقه یازدهم را فشار می دهد و در حالی که پایین می رویم ، لبخند می زند . تا وقتی که در باز نشده کسی صحبت نمی کند ، وقتی پایپ و تری بیرون می روند ، آنتونی میگوید :

– یک لحظه لطفاً .

صفحه کنترل آسانسور را فشار می دهد .

– میشه لطفاً کمی بیشتر در مورد حمله برام توضیح بدید ؟

شارک با عدم اطمینان غر می زند .

– فکر می کردم قراره در این مورد توی دفترت صحبت کنیم .

– قصد من هم همین بود . ولی دوباره که فکر کردم ، می بینم که ممکنه مکان بهتری برای

صحبت های ما وجود داشته باشه . لازم نیست تمام داستان رو تعریف کنید ، ولی اگر فقط

می تونستید برخی جزئیات رو بهم بگید ...

شارک به میرا نگاه می کند ، او شانه هایش را بالا می اندازد و سپس به سرعت دوباره حمله

کاشری ویل توضیح می دهد . آنتونی در سکوت گوش می دهد . لبخندش هرگز محو نمی شود

، ولی گوشه هایش شروع به فشرده شدن می کنند . وقتی صحبت میرا تمام می شود . او
هوشیارانه سرش را تکان می دهد و دکمه ای را در پایین صفحه کنترل فشار می دهد. صدای
بلندی می آید . همه عصبی می شوند ، آنتونی به آرامی می گوید :

- چیزی برای نگرانی وجود ندارد .

چند سری دکمه را فشار می دهد .

- دارم خودمون رو به طبقات پایین می برم ، اینکار احتیاج به کد امنیتی داره.

شارک می پرسد :

- چقدر پایین می ره؟

- ده طبقه زیر زمین قرار داره ، ما طبقات چهارم و پنجم رو چک می کنیم.

صبر می کند ، انگشتش روی شماره دو می ماند .

- این آخرین شماره است . وقتی که اینو بزنم ، در بسته می شه و ما پایین می افتیم . اگر

اعتراضی دارید ، الان وقتشه . شارک در این مورد فکر می کند ، فین فین می کند ، مثل اینکه

اصلاً برایش اهمیتی ندارد . آنتونی دکمه را می زند . صدای بلند متوقف می شود . در بسته می

شود . ما به پایین ساختمان سقوط می کنیم .

از آسانسور بیرون می آییم و خودمان را درون راهرویی شبیه باقی راهروها می یابیم. ولی وقتی

آنتونی را به داخل یک در به ظاهر معمولی دنبال می کنیم، چیز کاملاً غیر منتظره ای را

مشاهده می کنیم . ما درون یک اتاق باز بسیار بزرگ هستیم، با چندین قفس درون آن، پر از

ماشین و کمدهای فلزی . تمام قفسها به نظر چند متر مربع مساحت و یا سه چهار متر بلندا

داشته باشد .

برخی نشانهایی از استفاده شدن در زمان اخیر را در خود دارند. مدفوع و تکه های غذا در کف آن ریخته . ولی اکثراً هرگز استفاده نشده اند .

آنتونی ما را به بازدید می برد و توضیح می دهد :

- این یک محل نگهداریست ، همونطور که می بینید ما سعی می کردیم که نمونه های زیادی رو در یک محل نگه نداریم . با وجود این محدودیت اگر دو ماه پیش اینجا می آمدیم باید از پوشش برای گوشهاتون استفاده می کردیم ، فریاد شون غیر قابل تحمل بود . تیماس نزدیک یکی از ماشینها می ایستد و با علاقه آنرا بررسی می کند. آنتونی توضیح می دهد :

- آن دستگاه در قفس را باز و بسته می کند . دستگاه های دیگری نیز هست که به آن متصل اند ، دوربین روی سر ، چراغ ، دستگاه تهویه هوا ، شیلنگ آب ، کنترل کننده ایمپلانت (دستگاه کنترل هورمون).

می پرسم :

- ایمپلانت ؟

- اکثر نمونه ها بوسیله چیپ های تزریق هورمون کنترل می شوند . در حوادث فرار دست جمعی ، در چند ثانیه قادر به کنترل آنها بودیم . وقتی با جانورانی این چنین چابک ، قدرتمند و خونخوار مانند اینها در ارتباطیم ، کمترین ریسک ممکن را می کنیم .

تیماس با حالت عدم تأیید حرفهای آنتونی پاسخ می دهد :

- شما چنین دستگاههای بزرگی احتیاج ندارید .

- این یک کار روحی روانیه ، افراد بیشتر احساس امنیت می کنند . اگر دستگاههای بزرگ و در دسترس داشته باشند تا در موقع ضروری به سمت آنها بروند .

تیماس لبخند می زند :

- آهان ، عامل انسانی ، چه موجودات احمقی هستیم ما ها .

آنتونی به طرز عجیبی به تیماس نگاه می کند، سپس ما را به بیرون از اتاق راهنمایی می کند، به داخل یک آزمایشگاه کوچکتر. آنجا چندین نفر مشغول کار هستند، برخی در روپوش سفید باقی در لباسهای معمولی . جعبه های شیشه ای روی دیوار به خط شده اند . وقتی متوجه می شوم درون آنها چیست ، احساس سرما می کنم- دستها، سرها، پاها، گوشها، تکه های گوشت و استخوان . همه از انسانهای تغییر شکل داده شده گرفته شده اند . . . از گرگنما ها .

با صدای غار غار مانند می پرسم :

- این چیه؟

- ناراحت کننده هستند ، مگه نه ؟

آنتونی در حال مطالعه یک جفت چشم شناور ، در یک مایع بی رنگ می گوید .

- کاملاً مطمئن نیستم که نشان دادن زنده این چیزها ضروری باشد ، ولی متخصصان ما اصرار می کنند .

کنترلر را از دست می دهم و فریاد می کشم :

- این چیه؟

آنتونی به سمت من پلک می زند ، از عصبانیت من غافلگیر شده . سپس متوجه می شود .

- چقدر من بی فکرم ، اینها باقی مانده اقوام شما هستند . باید بخاطر بی احساس بودنم عذرخواهی کنم . هیچوقت قصد جسارت نداشتم .

شارک در حالی که شانه من را فشار می دهد تا من را آرام کند می گوید :

- اشکالی نداره ولی گرابز حق داره، اینجا چیه؟ شبیه آزمایشگاه فرانکشتانه .

آنتونی آه می کشد :

- تا حدودی هست . اینجا جایست که ما روی بسیاری از نمونه های نگون بختمون آزمایش

می کردیم . همونطور که می دونید ، ما برای چندین دهه است که سعی می کنیم عامل ژنتیکی

بیماری گریدی ها رو کشف کنیم . متخصصان ما محلی برای تشریح و دوباره سرهم کردن نیاز

داشتند ، برای مطالعه و تطبیق . کار غیر جالبی ست . ولی نه بدتر از هر مؤسسه دیگری که با

حیوانات سر و کار دارد . مطمئن باشید .

با گلایه می گویم:

- اون ها حیوان نیستند ، انسان هستند .

آنتونی حرف مرا تصحیح می کند :

- زمانی بودند ، الان ...

چهره اش تغییر می کند .

همونطور که گفتید ، عموی شما توسط گرگنما ها مورد حمله قرار گرفته . اونها رو توصیف

نکردید چون به نظر شما اونها انسانهای دچار شده به بیماری نیستند . وقتی ژنتیک تغییر می

کند ، نمونه ها به موجودی غیر انسانی تبدیل می شوند . اگرچه ، اگر ما می توانستیم ژن

سرکش آنها را بشکافیم ، احتمالا می توانستیم انسانیت آنها را باز گردانیم .

تیماس روی یکی از کامپیوترها خم شده ،

- فکر می کنم که تمام نتایج شما اینجا ذخیره شده اند .

- اونها توی یک سرور ذخیره شده اند ، ولی از طریق کلید کامپیوترهای ساختمان قابل دسترسی اند ، اگر اجازه داشته باشید .
- هنوز از سرور استفاده می کنید ؟ چقدر اولیه .
- انگشتانش را روی کیبورد می کشد :
- دوست دارم اطلاعاتتون رو مطالعه کنم . من هیچ چیزی در مورد گرگنمایی نمی دانم . خیلی مجذوب شده ام .
- آنتونی به محکمی می گوید :
- متأسفم ، اطلاعات ما بجز برای برخی افراد مجاز و مطمئن قابل دسترسی نیست . مطمئن هستم که با من موافقت ، این یک موضوع حساس است . ما نمی خواهیم هر کسی به چنین مسائل مشکل زایی دسترسی داشته باشد .
- میرا به وسط بحث می پرد :
- این خیلی جالبه ولی در مورد پرا ایتم یا در مورد مسئله گم شدن نمونه ها که شما روی سقف گفتید توضیحی نمی دهد .
- آنتونی به آرامی می گوید :
- به اون مسئله هم می رسم ، به من اطمینان کنید ، اگر قدم به قدم پیش ببریم آسونتره .
- در جلوی ما حرکت می کند و می پیچد و اطراف اتاق را نشانمان می دهد .
- همونطور که می گفتم ، ما بسیار مشغول بودیم ، تشریح کردن نمونه های زنده ، آزمایش کردن مواد شیمیایی مختلف به امید یافتن درمان .

شارک می پرسد :

- هیچ شانسی داشتید ؟

- نه ، ما میلیونها پول صرف این پروژه کردیم - و دیگر پروژه ها در اطراف دنیا - بدون هیچ موفقیتی . اگر بخاطر حمایت گریدی های ثروتمند و موفقیت ها و اکتشافات ما در علوم پزشکی نبود ، مدتها قبل ورشکست می شدیم .

میرا می پرسد :

- موفقیت ها و اکتشافات در علوم پزشکی ؟

- ممکنه که ما مشکل ژنتیکی گریدیهها رو کشف نکرده باشیم ، ولی تحقیقات ما در دیگر زمینه ها بسیار پیشرفت داشته . در نتیجه ما یک گول دارویی بین المللی شدیم . هورمونها تخصص ما هستند.

اگرچه ما به هیچ عنوان در یک بخش محدود فعالیت نمی کنیم .

به نظر می آید آنتونی می خواهد یک داستان در مورد موفقیت های لمب ها برای ما تعریف

کند . ولی سپس با به یاد آوردن دلیل اینجا بودن ما ، او به حقایق مرتبط باز می گردد .

- همانطور که می تونید تصور کنید ، بدست آوردن نمونه های بسیار مشکل است . تعداد بسیار کمی از والدین اجازه می دهند که فرزندانشان برای امر تحقیقاتی مورد استفاده قرار گیرند ، حتی اگر به عنوان انسان قابل تشخیص نباشند . بسیاری از بچه ها در گذشته به لمب ها سپرده شدند ، ولی فقط برای یک کار .

غرغر می کنم :

- منظورت اعدام کرده ؟

آنتونی با آرامی سرش را تکان می دهد .

- در اکثر موارد پس از اینکه بچه ها به ما سپرده شدند والدین دنبال کار را رها می کنند . هرچه کمتر در مورد جزئیات وحشتناک بدانند بهتر است . برخی ها درخواست خاکستر بچه هایشان را می کنند ، ولی هیچکس درخواست جسد را برای خاکسپاری نمی کنند و از آنجایی که جعل کردن خاکستر کار آسان نیست ...

- شما اونها را نمی کشید !

خشمناک می شوم. این می توانست برای گرت یا بیل ای اتفاق بیفتد . فکر اینکه آنها اینجا باشند ، زندانی در قفس ، مورد آزمایش قرار بگیرند ، تحقیر بشوند ، مثل موش آزمایشگاهی با آنها رفتار شود ... مرا تشویق به زدن کسی می کند . دستانم گره می شود . و تبدیل به مشت می شود و به آنتونی خیره می شوم . تمام نیروی کنترل را استفاده می کنم تا حمله نکنم . آنتونی به سرعت می گوید :

- به نظر غیر انسانی می آید . اعتراف می کنم که این خیانت در امانت است . ولی این کار لازم است . ما این کار را برای صلاح خانواده انجام می دهیم . من غم و اندوه و نگرانی را در چشم والدینی که فرزندانشان را که تبدیل به گرگنا شده اند مشاهده کرده ام . اگر ما برای جلوگیری از این مسئله باید به دیگران دروغ بگوییم . اشکالی نداره . مخالفت می کنم :

- این کار اشتباهیه، اگر اونا می دونستند که شما چه کاری می خواهید با فرزندانشان انجام دهید ، هیچوقت این کار را نمی کردند .

- درسته ، ولی ما بدون داشتن نمونه هایی که روی آنها آزمایش کنیم ، نمی تونیم راه درمانی بیابیم . آزمایش بهتر از اعدام نیست ؟ بجای تسلیم شدن باید به دنبال راه علاج گشت ؟ لجوجانه پاسخ می دهم :

- نه بدون اجازه .

- ای کاش شما می توانستید از جهات دیگر به این مسئله نگاه کنید . ولی من نظر شما را می پذیرم . این یک موضوع حساس است .

او اکنون کاملاً بیچاره به نظر می آید .

- ولی اگر در چیزی که من تاکنون به شما نشان دادم نتوانستید چیز مثبتی بیابید ، لطفاً هوشیار باشید . شما مطمئناً از چیزی که بعداً می خواهم به شما نشان دهم متنفر خواهید شد .

قبل از اینکه من بتوانم منظورش را بپرسم ، برمی گردد و به جلو می رود ، به طرف یک خروجی می رود ، سپس از چند پله پایین می رود به طبقه بعد و وحشتناکترین آشکارسازی . اتاقی غار مانند ، حتی بزرگتر از محل نگه داری در طبقه بالا . صدها قفس ، بسیاری توسط صفحاتی که بین آنها کشیده شده اند ، از هم مخفی شدند . اتاق را به بخشهای تقریباً خصوصی تقسیم کرده اند . بویی بد و تهوع آور است . آنتونی به ما پیشنهاد گذاشتن ماسک را می دهد ولی هیچ کس قبول نمی کند . هرچه بیشتر در اتاق پیش می رویم من متأسف می شوم که چرا ماسک را قبول نکردم . بعضی از قفسها به نظر می آیند که اصلاً استفاده نشده اند ، ولی خیلی از آنها نشان استفاده شدن طولانی را در خود دارند . بوسیله کثافت شکل داده شده اند . لکه های قدیمی خون و ادرار و مو همه جا دیده می شود . برخی جا ها تکه های ناخن و دندان را هم می بینیم . در برخی قفسها چندین نفر مشغول کارند و تلاش می کنند که آنها را تمیز کنند . این کاریست که من حتی برای بالاترین دستمزد ، حاضر به قبول آن نبودم .

- این بو به بدی بوی دنیای روده و احشاء ست که ما در آن بودیم .

شارک زیر لب به میرا می گوید . میرا پلک زنان به او نگاه می کند .

- آهان ، درسته . تو اونجا نبودی . شارمیلا بود .

- خوبه که بدونم تو نمی تونی تفاوت من و یک زن هندی با دو برابر سن من رو بگی .
میرا این را بر سر شارک فریاد می زند . شارک عقب می رود . او از آن نوع اشتباهاتی انجام داد
که یک زن هیچوقت فراموش نمی کند و هیچگاه هم نخواهد بخشید .

آنتونی می گوید :

- این یک محل نگهداری دیگر است ، ولی این بیشتر فقط یک محل برای نگهداری نمونه
های ماست ، اینجا محلی ست که ما نمونه های مختلف خود را به دنیا می آوریم ، برای افزایش
تعداد موجود .

برای یک لحظه متوجه منظورش نمی شوم ، سپس در جایم مانند یک مرده خشکم می زند .
غرش می کنم :

- شما گرگنها را باردار می کردید ؟

آنتونی توضیح می دهد :

- آلت تناسلی در دوران تغییر ، دچار دگرگونی می شود ، ولی اکثر نمونه ها قابلیت بارداری را
دارند . ما همیشه می دانستیم که آنها امکان بارداری را دارند ، ولی برای سالهای زیادی این کار
را انجام نمی دادیم . این یک عملیات حساس است . جفت باید دقیقاً در زمان درست پیش هم
باشند . در غیر اینصورت همدیگر را پاره پاره می کنند . ما لقاح مصنوعی را امتحان کردیم ولی
مادران از پذیرفتن بچه ها خودداری می کردند . به محض اینکه از رحم خارج می شدند ، آنها را
می کشتند . می توانستیم در دوران بارداری آنها را با مسکن آرام کنیم . البته ، ولی آسانتر است
که ...

کنترل خودم را از دست می دهم و به سمت آنتونی می روم . می خواهم مغزش را از بینی و
گوشش بیرون بکشم ، سپس آن را لگد کنم .

شارک مشت مرا می گیرد . رهبر کت و شلوار پوشیده لمب ها عقب می رود و با فریادی گریه مانند در جای جدیدش می ایستد ، در حالی که شارک مشت لرزان مرا آرام می کند ، آنتونی با سردی به من خیره نگاه می کند .

فریاد می زنم ، اشک های عصبانیت از چشم هایم پایین می آید :

- بذار برم !

شارک به آرامی می گوید :

- الان وقتش نیست .

- برام مهم نیست ، این کار وحشیانه است ، می خوام ...

- بکشیش ؟ با این کار چی بدست میاری ؟ اون فقط یک صورت خوشگله توی کت و شلوار .

اونا در یک ثانیه کس دیگه ای رو جاش می دارن .

- ولی ...

- مأموریتمون رو به یاد بیار . فکر کن بین ما ماهی بزرگتری برای گرفتن داریم . این طرف

یک مورچه ست . می تونیم بعداً سراغش بیایم و باقی افراد احمقی مثل اون . الان کار مهمتری

داریم . رد خرگوش رو گم نکن ، گرابز .

تلاش می کنم که خودم رو آزاد کنم . سپس مغزم بکار می افتد و آرام می شوم . شارک مرا رها

می کند ، ولی با نگرانی مراقب است که من دوباره به آنتونی حمله نکنم . آنتونی با نگرانی چپ

چپ به من نگاه می کند .

بر سر شارک فریاد می زنم :

- می دونی مشکل تو چیه ؟ زیادی از استعاره استفاده می کنی ، مورچه ، ماهی ، خرگوش .

همه در یک جمله . این بد بکار بردن زبانه .

شارک لبخند می زند :

- من هیچوقت در مدرسه خیلی خوبی نبودم . بیشتر مشغول خوندن درباره سلاح ها بودم .

کناری می رود و راه بین من و آنتونی را باز می کند . دندان قروچه می کنم :

- چرا ؟ اونها رو به دنیا می آوردین تا به سیرک بفروشید ؟ تا محصولاتتون رو روی اونا امتحان

کنید ؟ تا فقط ثابت کنید که قادر به این کار هستید ؟

- ما این کار رو می کردیم تا تجربه کنیم و یاد بگیریم . دریافت نمونه های معمولی کافی نبود .

ما بیشتر احتیاج داشتیم . همینطور با مطالعه رشد اونها از زمان تولد ، می تونستیم بیشتر در مورد

اونها بفهمیم . ما امیدوار بودیم بچه ها از والدینشون از لحاظ فیزیکی متفاوت باشند، تا بتوانیم از

ژن اونها برای درمان استفاده کنیم . دلیل های زیادی بود ، تمام آنها صادقانه و پاک .

- نه ، هیچ چیز در این مورد پاک یا صادقانه نیست . اگر جهنمی وجود داره ، تو برای خودت

یک بلیط یک سره برنده شدی ، تو و تمام لمب های لعنتی .

آنتونی خمیازه ای ساختگی می کشد . من تقریباً دوباره می روم که او را بزنم . قبل از اینکه

اوضاع از دست خارج شوند میراً دخالت می کند .

- لازم نبود که این محل های نگهداری رو به ما نشون بدی ، پس من از شما بخاطر این

مهمان نوازی رو راست تشکر می کنم . قبول این موارد برای ما سخت است ، ولی شما می

دونستی ما در این مورد مشکل خواهیم داشت . تصور می کنم شما هم برای برای تطبیق پیدا

کردن با این موارد غیراخلاقی خیلی تلاش کردید .

چهره آنتونی نورانی می شود :

- البته . ما هیولا نیستیم . ما این کارها را انجام می دهیم تا دنیا را جای بهتری بکنیم . من از

برنامه زاد و ولد مطمئن نبودم . هنوز هم هر از چند گاهی دچار شک و تردید می شوم . ولی ما

خیلی چیزها یاد گرفتیم . و امید فراگیری چیزهای جدید هم وجود دارد . آیا ما حق داریم که نقش خدا رو بازی کنیم ؟ شاید نه . ولی ما حق داریم برای کمک به مردم تلاش کنیم ، برای اینکار هر چه در توان داریم انجام می دهیم تا پاسخ کسانی که در کارها پول و امید گذاشته اند را بدهیم . با تمام قلبم من به این باور دارم .

آنتونی به من لبخند می زند ، سعی می کند نظر مرا نسبت به خودش باز گرداند . من پاسخش را نمی دهم . ولی به او اخم هم نمی کنم . شارک درست می گوید - الان وقت بحث و گفتگو نیست .

آنتونی تنها راه اتصال به پرا آتیم است. باید با او مهربان باشیم و گرنه او ممکن است اصلاً با ما همکاری نکند . من در حالی که به قفس ها با سر اشاره می کنم می پرسم :

- اونها کجان ؟ گفתי اونها ناپدید شدن ، منظورت چی بود ؟

آنتونی سرش را تکان می دهد . خوشحال است که در مورد موضوع کمتر حساس صحبت کنیم .

- پرا برای بیست و شش سال مسئول این بخش بود . او مسئول کل لمب ها برای نوزده سال از این سالها بود . او در زمان مسئول بودنش بر روی برخی پروژه های خصوصی کار می کرد . از افراد و سرمایه در تجارب مختلف استفاده می کرد . او کنترل کاملی در دو دهه و نصف قبل داشته . تحت راهنمایی او برنامه زاد و ولد سرعت پیدا کرد . نمونه های تازه متولد شده بسیار سریعتر از آنانی که زمانی انسان بودند رشد می کردند ، یک نوزاد در زمان سه یا چهار سال کاملاً به یک بزرگسال تبدیل می شد با یک عمر احتمالی ده تا دوازده سال . ما همیشه در تعداد کم زاد و ولد می کردیم ، ولی پرا تعداد زاد و ولد را افزایش داد . بعضی متعجب بود که چرا اینکار را می کند ، ولی هیچکس با او مخالفت نکرد . پرا یک رهبر ستوده شده بود . ما مطمئن

بودیم او دلیل خوبی برای تغییرات دارد. چند ماه قبل شروع به درخواست وحشتناکی کرد. او می خواست برنامه ها را تعطیل کند و تمام نمونه ها را از بین ببرد.

شارک اخم می کند:

- یعنی گرگنها را بکشد؟

- بله. او گفت که نوع جدیدی از بیماری تشکیل و پخش شده. نمی توانستیم تشخیص دهیم

کدام دچار بیماری شده اند. اگر اجازه تغییر و گسترش به آن داده می شد، ممکن بود به

انسانهای معمولی نیز سرایت کند. او می خواست آنها را به مکان امنی به گزینش خودش

منتقل کند، در آنجا با امنیت از بین می رفتند.

چهره آنتونی سخت می شود.

- هیچکس حرفش را باور نکرد. حفره های زیادی در داستانش وجود داشت، هیچ حقیقتی

برای تأیید تئوری او نبود. به سختی به مشاجره پرداخت، تهدید به استعفا کرد، از هر

طرفداری کمک خواست. ولی ما راضی نشده بودیم. ما زمان بیشتری می خواستیم تا تحقیقات

خودمان را انجام دهیم. پرا اجازه داشت تا در پست خودش به کار ادامه دهد. فقط شش هفته

قبل، پرا آتیم ناپدید شد. در یک پنجشنبه کار را ترک کرد و از آن موقع هیچکس او را ندیده.

آن شب، عاملان او کارمندان معمولی را مطیع ساختند، نمونه ها را بیهوش کردند. آنها را از

قفشان خارج کردند و با آنها فرار کردند. ما از تمام منابعمان برای درگیری آنها استفاده کردیم

، ولی تا الان ... هیچ.

آنتونی لبخند لرزانی می زند.

- امیدوار بودم او نقشه اش را برای نابودی نمونه ها دنبال کند. اینکار یک اتلاف غم انگیز بود

، ولی حداقل به این معنا بود که ما مجبور به نگرانی برای آنها نبودیم. الان بنظر می آید ترس

من ، از اینکه او انگیزه دیگری داشته ، درست بوده . اگر برخی از آنها برای حمله به درویش گریدی فرستاده شده اند ، ما با مشکل بسیار بزرگتری روبرو هستیم . ما باید هر چه سریعتر نمونه های مفقود شده را پیدا کنیم . اگر این کار را نکنیم اثرات وحشتناکی خواهد داشت .

شارک بینی اش را بالا می کشد :

- من درباره گرگنها نگران نیستم . اونها هدف دوم بعد از یافتن پرا آتیم هستند . درباره چند تا گرگنها صحبت می کنیم ؟ چندین دوجین ؟

شارک به سختی می خندد .

- شما متوجه نیستید . من قبلاً به شما گفتم . پرا آتیم برای بیست و شش سال در این بخش کار می کرد . ولی این فقط یکی از چندین بخش است . ما در هر قاره چنین مرکز داریم و در تمام آنها این برنامه ها اجرا می شده . پرا فقط نمونه های این مرکز را نبرده او آنها را از همه جا برده . حتی یکی هم نمانده .

چهره شارک تیره می شود ، غار غار می کند :

- چند تا ؟

- من تعداد دقیق رو نمی دونم ، برخی پروژه ها زیر نظر شخصی پرا بودند و اطلاعاتشون از سیستم های ما پاک شده اند . گفتن تعداد دقیقشون غیرممکنه .

شارک اخم می کند :

- تقریباً ؟

آنتونی آب دهانش را قورت می دهد ، سپس به سرعت می گوید ، به نحوی که ما به شنیدن مجبور به دقت هستیم :

- تقریباً حدود ششصد یا هفتصد تا، چند تا کم و زیاد .

و لبخندش این بار شبه کمرنگی از نیشخند است .

فصل نهم: تیماس در حال کار

ششصد یا هفتصد گرگنمای آزاد، در دستان دیوانه ای که ظاهراً با لرد لاس همدست است. عالیه! شیاطین وقت زیادی برای کشتن انسانها ندارند چون نمی توانند بیش از چند دقیقه در این دنیا بمانند، در زمانی که پنجره ای که از آن عبور کرده اند باز می ماند ولی صدها گرگنما تقسیم شده در گروه های ده یا دوازده نفری، آزاد شده در چندین شهر در سراسر جهان... اگر هر کدام پنج نفر را بکشند، آنوقت سه هزار و پانصد کشته برجا می ماند. ولی بیشتر به نظر می آید که آنها ده برابر این تعداد بکشند، شاید بیشتر.

ما در دفتر آنتونی در طبقه یازدهم هستیم. قبلاً دفتر پرا آتیم بوده. اتاق بزرگیست ولی با وجود دوازده نفر، ما به سختی جا شده ایم. از زمانی که وارد شده ایم کسی چیزی نگفته. ما به عکسهای نمونه ها، که آنتونی به ما داده نگاه می کنیم، اطلاعات درون فایل ها را مطالعه می کنیم.

من از تجربه خودم درباره گرگنمایی می دانم که گرگنما ها قوی تر و سریعتر هستند. زمان اولین تغییرم من خود را مانند یک قهرمان المپیک احساس می کردم. با این وجود از خواندن این اطلاعات وحشتزده می شوم. هیچوقت نمی دانستم آنها اینقدر پیشرفته هستند. این نباید برای من اهمیتی داشته باشد، سایه باید در اولویت قرار بگیرد. اگر او در متحد کردن شیاطین و ورود به دنیای ما موفق شود، دنیای ما فرو خواهد ریخت. صدمات یک گروه گرگنما در مقایسه با آن زیاد نخواهد بود. ولی من چگونه می توانم امکان هزاران مرگ را نادیده بگیرم؟ برانابوس

می توانست . او نیمه شیطان است و هزاران سال را صرف کنترل انگیزه های انسانیش کرده . برای او فقط ارقام هستیم . او معتقد است چند هزار کشته تفاوتی در نمای کلی ندارد ، ما باید روی میلیونها و بلیونها تمرکز کنیم - اعداد واقعی .

من نمی توانم این کار را بکنم . حتی اگر بفهمیم حمله گرگنها ها به کار شری ویل هیچ ربطی به حمله شیاطین در بیمارستان نداشته و پرا آتیم با لرد لاس همکاری نمی کند ، باید برای متوقف کردنش تلاش کنم . اجازه نمی دهم هزاران نفر کشته شوند اگر من می توانم جلوی آنرا بگیرم . بخصوص اگر قاتلان از اقوام خودم باشند .

احتمالاً دیوانگی بنظر می آید ، من درباره گرگنهاها به عنوان خویشاوند فکر می کنم ، حتی آنهایی که در قفس به دنیا آمدند . آنها بخشی از خاندان گریدی اند . این موضوع را شخصی می کند .

- باید اونها رو پیدا کنیم .

این را بدون آنکه واقعاً بخواهم می گویم . تمام سرهای درون اتاق به سرعت حرکت می کنند و به من خیره می شوند . من نزدیک یکی از پنجره های بزرگ نشسته ام ، شهر در زیر پای من پخش شده . هر کدام از افراد ، در خیابان ، یازده طبقه پایین ، ممکن است قربانی گرگنهاها شود ، اگر پرا آنها را آزاد کند .

- باید اونها رو متوقف کنیم .

از جایم بلند می شوم ، عکسهایی را که با آرامش در حال مشاهده شان بودم دور می اندازم . میرآ که راضی نشده پاسخ می دهد :

- شاید چیزی برای متوقف کردن وجود نداره ، شاید پرا در مورد بیماری جدید حقیقت رو گفته باشه و آنها را برده تا در امنیت کامل از بین ببره . شاید اون چندتایی که برای کشتن درویش

فرستاده شدن ، فقط برای انتقام به این کار گماشته شده بودند و سپس همراه باقی اعدام شده اند .

شارک خرناس می کشد :

- چرته ! اگه او می خواست اونها رو بکشه ، اونها رو توی قفس هاشون قصابی می کرد . این کار بسیار آسونتر از قاچاقی خارج کردن اونها بود .

میرا آهی می کشد :

- شاید ، من فقط داشتم می گفتم ممکنه ... او می خواد با اونها چکار کنه ؟

شارک پاسخ می دهد :

- حدس می زنم که اونها رو توی یک شهر در جایی سر راهش رها می کند . به اونها اجازه میده وحشی بشن و احتمالاً در پایان اونها رو جمع می کنه و بجای دیگه می بره.

ماریان اخم می کند :

- ولی چرا ؟ چرا بمب نسازه ، منبع آب یک شهر رو مسموم نکنه یا یک نوع اسلحه شیمیایی رو نسازه ؟ دزدیدن صدها گرگنما برای استفاده به عنوان یک اسلحه کشنده ... بیشتر شبیه

داستانهای کمیک بتمن هست .

میرا با افسردگی می گوید :

- افراد دیوونه اون طوری که ما فکر می کنیم ، فکر نمی کنند . اونها همه نوع افکار پر پیچ و

خم دارند و اگر نیروی کافی بدست بیارن نقشه های دیوانه وارشون رو روی دیگران اجرا می

کنند .

اشاره می کنم :

- مثل داویدا هایم در اسلاتر.

تری می گوید :

- احتمالات دیگری هم هست . او ممکن است این کارها را برای دلایل انسانی انجام دهد .

شاید دچار عذاب وجدان شده . تصمیم گرفته که آنها با این موجودات خوب رفتار نکرده اند .

آنها را به مکانی در قرنطینه برده و آزاد کرده .

آنتونی با لبخندی بدگمان می گوید :

- اینطور به نظر نمی آید . افراد او هفده نفر از کارکنان ما را هنگام فرار کشته اند . تعداد

بیشتری شدیداً زخم شده اند . این کار یک فرد نیکوکار نیست .

تری پاسخ می دهد :

- من افراد متعصبی دیدم که فکر می کنند حیوانات از انسانها شریف ترند ، آنها به راحتی

انسانی را می کشند تا سگ یا گربه ای را از بد رفتاری نجات بدهند .

آنتونی محکم پاسخ می دهد :

- پرا آتیم یک فعال حقوق حیوانات نیست . من حاضر نیستم بپذیرم که او برای آزاد کردن

نمونه ها این کار را انجام داده ، که او ایستاده و برای آنها که به سمت طبیعت می روند دست

تکان می داده ، با اشک خوشحالی در چشمانش .

شارک می گوید :

- درست می گه ، باید بپذیریم که این کار با قصد و نیتِ حداکثر خرابی صورت گرفته .

می گویم :

- پس بیا بید ردش رو پیدا کنیم و متوقفش کنیم . نمی توانیم فقط اینجا بشینیم و دربارش

حرف بزنیم . ما باید ... باید ...

دستانم را به بالا پرتاب می کنم ، نا امید .

میراً همدردانه می گوید :

- ما می دانیم تو چه احساسی داری . ولی تا وقتی حرکتی نکنه ، ما هیچ کاری نمی تونیم

بکنیم . دنیا مکان بزرگیه ، تو می تونی هفتصدتا گرگنما رو تقریباً همه جا مخفی کنی ، ما نمی

تونیم ...

تیماس حرفش را قطع می کند :

- من می تونم پیداشون کنم ، اگر به سرور شما دسترسی داشته باشم .

این را می گوید و به آنتونی لبخند می زند :

- بهت گفتم ، تمام اطلاعات پاک شده .

آنتونی بعد از گفتن این جمله ابروهایش را درهم می کشد .

- پاک کردن کامل یک سرور درواقع غیر ممکنه . بخاطر همین من از اینکه شما هنوز از اونها

استفاده می کنید غافلگیر شدم . من حداقل می توانم یک بازیافت جزئی انجام دهم .

آنتونی سریع جواب می دهد :

- ما متخصصانی داریم که در شش هفته گذشته روی این موضوع کار می کردند .

تیماس با گرمی پاسخ می دهد :

- مطمئنم که متخصصان شما از بهترین افراد در این زمینه اند ولی من بهترین بهترین ها

هستم.

شارک با غرولند می گوید :

- حتی اگر تصور کنیم که تو بتونی اونو بازیافت کنی ، این چطور به ما کمک می کنه ؟ او به نظر از از جمله آدمهایی نیست که اسرارش رو روی کامپیوتر محل کارش ذخیره کرده باشه .
- نمیتونی اون همه موجود را بدون داشتن اثر جابجا کنی . اگر من بیشتر راجع به موجودات بدونم ، می تونم از اطلاعات برای جستجوی نشانه ها در وب استفاده کنم .

شارک می پرسد :

- منظورت چیه ؟

- اونها قفسها رو با خودشون نبردن معنیش اینه که اونها رو در قفسهایی که خودشون تهیه کردن جابجا کردن ، وقتی بفهمم قفسها از چی ساخته شده ، می تونم دنبال شرکتیایی بگردم که در اون زمینه تخصص دارن و می فهمم که اونها اخیراً سفارش بزرگی داشتن یا نه . اگر داشتن می فهمم که کجا سفارششان را تحویل داده اند . اگر بتونم بفهمم که گرگنها چطور بیهوش شده اند میتوانم رد دارو را تا کارخانه تولید کننده دنبال کنم و از آنجا آنها را از مسیر تحویل تعقیب کنم . اونها چطور موجودات را جابجا کردن ؟ هواپیما ؟ تریلرهای کانتینر دار ؟ قطار ؟ من فرض می کنم که حداقل یکی از آنها از مرزهای بین المللی گذشته باشد . باید ردی از خودشان بجا گذاشته باشند ، هرچقدر هم که محرمانه عبور کرده باشند . من قبلاً رد چنین مواردی را گرفته ام و موفقیت‌های بزرگی بدست آورده ام . می خواید که من به توضیح دادن ادامه بدم یا این که می خواید شروع به کار بکنم ؟

تیماس این سؤال را از آنتونی هوروایتز می پرسد . آنتونی شل می شود . از شارک می پرسد :

- او واقعاً اینقدر خوبه ؟

- آره .

- اگه بتونه کاری رو که میگه بکنه . . . او به اطلاعات سری دسترسی پیدا می کنه . باید یک تعهدنامه خصوصی را امضاء کنه . ما باید کاملاً مطمئن بشیم که او هیچوقت چیزو لو نمی ده . . .

شارک وسط حرفش می پرد :

- تو فرم ها رو بیار ، اون امضاء می کنه .

آنتونی چند ثانیه با این ایده کلنجر می رود ، سپس آهی می کشد :

- بسیار خوب ، من شما رو به داخل برنامه می برم و کدهای امنیتی مربوطه را به شما می دهم .

تیماس بر روی صندلی چرمی آنتونی می نشیند :

- لازم نیست ، اونها رو هک می کنم . اینکار مثل یک تمرین منو گرم می کنه .

در حالی که انگشتان تیماس بر روی صفحه کلید می رقصند ، شارک می پرسد :

- چقدر طول می کشه ؟

- فکر کنم چند روز .

تیماس با حالتی که تصور می شود دیگر اینجا نیست پاسخ می دهد و ادامه می دهد :

- سریعتر اگه شانس بیاریم . دیرتر اگه اثرش رو با هنرنمایی مخفی کرده باشه . من به تنهایی

کامل احتیاج دارم و تجهیزاتم داخل هلیکوپتره .

شارک در حالی که ما را به بیرون راهنمایی می کند ، می گوید :

- اون ها رو می فرستم برات پایین .

آنتونی با حالت عصبی می گوید :

- شاید بهتر باشه من اینجا بمونم و مراقبش باشم .

- امکان نداره .

شارک به سرعت پاسخش را می دهد و مسئول مؤدب را به بیرون هل می دهد و به اعتراضاتش گوش نمی دهد . برخی از اتاقها در طبقه بالاتر تخت دارند ، یا مبل هایی که با بیرون کشیدن تخت می شوند . مسئولان رده بالا مرتباً در بین ساختمانهای متعلق به آمریکا جابجا می شوند . بخاطر اسرار کارشان ترجیح می دهند بیشتر در ساختمانها بمانند تا اینکه به هتل بروند .

من اتاقی را با اسپنسر و جیمز شریک هستم . آنها زیاد با من صحبت نمی کنند . آنها می دانند که من بخشی از دنیای جادو و شیاطین برانابوس هستم ، ولی آنها تجربه بسیار کمی از این برخوردهای رو در رو با شیاطین دارند . آنها برایشان مشکل است که درباره من به عنوان چیز دیگری به غیر یک نوجوان درشت هیکل ولی در عین حال بدون هیچ خاصیت خاصی فکر کنند . من زیاد اهمیتی نمی دهم . اکثر صحبتهایشان برایم خسته کننده است ، اسلحه ، هواپیما ، هلیکوپتر ، جنگ ، تکنیک های مبارزه . از جدا بودن از آنها خوشحالم .

من زمان آزادم را صرف تمرین می کنم ، قدرتم را امتحان می کنم . نمی دانم چقدر در این دنیا قدرت دارم ، در غیاب انرژی جادویی می خواهم بفهمم محدودیت هایم چیستند ، پس از آنها عبور نمی کنم و خودم را از بین نمی برم .

در جابجا کردن اشیاء خوبم . بنظر می آید اندازه اهمیتی ندارد ، می توانم یک جالباسی چوبی را به راحتی تلفن در اتاق جابجا کنم . دو ساعت را صرف جابجا کردن اشیاء در اطراف می کنم . در پایان کاملاً از پا افتاده ام و تا صبح بعد به توانایی کامل برنمی گردم . این نشان می دهد که من توانایی شارژ مجدد را دارم ، ولی نگرانم که این کار وقتی کاملاً خالی بشوم زیادتر زمان بگیرد . کارهای دیگر انرژی بیشتری می خواهند . من می توانم حواسم را قویتر کنم ، تا یک مکالمه را استراق سمع کنم ، یا یک صحنه را تا چند کیلومتری ببینم ، ولی اینکار تلاش زیادی

می خواهد و به سرعت منابع انرژی مرا می خورد . نمی توانم تغییر شکل بدهم ولی می توانم بخشهایی از خودم را نامرئی کنم برای مدت کوتاهی . می توانم آتش درست کنم و اشیاء را منجمد کنم ولی باز این کارها انرژی زیادی از من می گیرند . می توانم چندین گلوله انرژی را نیز پرتاب کنم ، ولی چند ساعت بعد از آن به درد هیچ کاری نمی خورم .

چندین طلسم قدرت وجود دارند که اگر می دانستم ، می توانستم از آنها استفاده کنم . ولی وقتی با درویش زندگی می کردم از یادگیری جادو خودداری می کردم و در جهان شیطانی نیز احتیاجی به طلسم نداشتیم ، در آنجا اگر به طلسمی احتیاج بود برانابوس زحمت آنرا می کشید . او علاقه ای به آموزش به من یا کرنل نداشت ، از ما فقط برای قوی تر بودن و کشتن شیاطین استفاده می کرد .

آرزو می کنم ای کاش از برانابوس و درویش بیشتر فرا می گرفتم . مَغ ها با چند طلسم زیرکانه کارهای زیادی می توانند بکنند . به عنوان یک جادوگر من حتی کارهای بیشتری می توانستم بکنم . من از میرا می خواهم تا چند جادوی ساده را آموزش دهد ، ولی ما زمان زیادی برای آموزش گسترده نداریم . برخی اوقات درباره عمومیم نگران می شوم . او چکار می کند ؟

کجاست؟ در دنیای دیگر زمان متفاوت می گذرد ، معمولاً سریعتر یا کندتر از اینجا . ممکن است چندین سالی بر او گذشته باشد ، یا تنها چند دقیقه . آیا او زنده است یا مرده ؟ هیچ راهی برای دانستن ندارم . برانابوس به من آموزش داده چگونه یک پنجره باز کنم ، که بتوانم بروم و او را ببابم . ولی مطمئن نیستم اینکار چقدر طول می کشد .

مجبورم اینجا بمانم تا مأموریتمان تمام شود . من دلیل درگیر شدن دیگرانم ، من صحبت تعقیب پرا اَ تیم و پیدا کردن حقیقت را به میان آوردم . نمی توانم خیلی زود جا بزنم . این کار

خودخواهانه ی یک بچه است و من بچه نیستم . من یک مُردم . ما چیزها را تا نهایتشان می بینیم. مهم نیست چقدر تنها باشیم یا ترسیده باشیم .

چهار روز می گذرد . همه برای اخبار جدید بی حوصله شده اند ، ولی تیماس از بروز دادن اطلاعات خودداری می کند . برخی اوقات که شارک سر زده به دفتر آنتونی می رود و جواب می خواهد ، پاسخ او همیشه یکسان است :

- به محض اینکه تحقیقاتم به پایان رسید ، شما را در جریان می گذارم.
کمی قبل از طلوع روز پنجم ، تیماس به پایان تحقیقاتش می رسد . شارک به در اتاق ما می کوید . همه مان را بیدار می کند ، سپس سرش را داخل می آورد و فریاد می زند :
- دفتر ! الآن !

پنج دقیقه بعد همه ما به دور تیماس و کامپیوترش ازدحام کرده ایم. با چشمان باد کرده و موهای بهم ریخته ، قیافه های معمولی در صبح ، بجز تیماس . تا آنجایی که می دانم از آخرین باری که او را دیده ام بدون توقف کار کرده است ، دو یا سه ساعت در شب خوابیده ولی او به چابکی یک بازیگر در تبلیغ تلویزیونی به نظر می آید . بدون هیچ مقدمه ای می گوید :
- اونها رو پیدا کردم ، در یک جزیره اند . هیچ اسم و رسمی نداره ، ولی لمب ها اسم « جزیره گرگها » روش گذاشتن . پرا آتیم از طریق یک رابط پنج لایه آن را خریداری کرده ، هفت سال پیش .

می پرسم :

- رابطه پنج لایه چیه ؟

تیماس آواز مانند می گوید :

- رابطِ یک رابطِ یک رابطِ یک رابط . اکثر تجارت هاش رو از همین روش انجام می داده و امکان تعقیب رد پا به سمت خودش رو تقریباً غیر ممکن می کرده . تقریباً .

کلمه تقریباً را با یک لبخند خودخواهانه تکرار می کند . شارک می پرسد :

- جزیره کجاست ؟ تیماس بسته ای شامل تقریباً بیست برگ را به او می دهد ، سپس کپی هایی به هر کدام از ما نیز می دهد . دسته پر شده از همه نوع اطلاعات درباره جزیره ، تاریخ آن ، اندازه آن ، زندگی وحشی ، زندگی گیاهی ، ساختمان طبیعی آن و همینطور درباره آبهای اطراف آن ، جریان طبیعی آن ، عمق ، دما ، زندگی دریایی . تیماس اشاره می کند :

- آنها یک پایگاه ساخته اند . صفحه نهم . اونها پایگاه رو روی بزرگترین تخته سنگ جزیره ساخته اند ، پس اگر گرگنها از کنترل خارج شدند فقط از یک سمت مورد حمله قرار می گیرند . این اقدام پیش گیرانه ضروری نبود . وسایل دفاعی بی صدا هستند با بیش از شش نوع سیستم امنیتی جداگانه در محل ، که قدرتشان توسط ژنراتورهای جداگانه از هم جدا تأمین می شه . گرگنها ممکنه که از جزیره فرار کنند ، ولی افراد درون کمپ کاملاً ... شارک حرفش را قطع می کند :

- حیوونها آزاد هستن ؟

- بله ، این در صفحه چهار هست . وقتی به جزیره برده شدند ، آزاد شدند ، اگرچه قابل گرفتن هستند ، تنهایی یا در گروه های کوچک ، با استفاده از وسایل مختلف که برای اینکار آماده شده .

میرا با شک می گوید :

- شاید تری درست گفته باشد ، احتمالاً پرا اونها رو برده اونجا تا بصورت طبیعی زندگی کنند .

تیماس می خندد :

- فکر نمی کنم و شما رو به صفحه چهار ارجاع میدم ، پیوست ب ۲ برای اینکه ثابت کنم که درست می گم .

آنتونی و چند نفر دیگر سریع صفحات را ورق می زنند ، شارک نسخه خودش را به کناری می اندازد و فریاد می زند :

- با ما بازی نکن . فقط بگو داستان چیه .

تیماس به آرامی می گوید :

- هیچ بازی ای در کار نیست ، پیوست همه چیز رو بطور مختصر توضیح می ده . ولی اگر یک گزارش زبانی رو ترجیح میدی ...

شارک با عصبانیت میگوید :

- آره ترجیح میدم .

- نه !

آنتونی نفس نفس می زند ، رنگش تیره می شود ، باید سریع خوان باشد چون به همین زودی از صفحه چهارده به پانزده ورق زده ، چشمانش با سرعت فوق سریع صفحات را می خوانند .

- این نمیتونه درست باشه . اگر بود ، من می دونستم .

تیماس می گوید :

- گزارش کاملاً دقیق است . هیچ چیز تقریبی وجود ندارد .

سپس به شارک نگاه می کند .

- گروه سومی بصورت ژنتیکی ، الکترونیکی و با جراحی توسط پرا آتیم و تیمش اصلاح شده اند. او راهی پیدا کرده تا ساختار سوخت و ساز آنها را خراب کند . اینکار به او اجازه انجام دو عمل را داده . اول ، با استفاده از استروئید ، هورمونها و داروهای مختلف ، او حیواناتی سریعتر ، قویتر ساخته . دوم با کار کردن بر روی مغز آنها و استفاده از دیگر هورمونها ، او قادر بود که آنها را آموزش بده .

آنتونی در حالی که نگاهی زود گذر بر گزارشش می اندازد می گوید :

- آنها در چنین مواردی نمی توانند زنده بمانند . بدن اونها نمی تونه تحمل کنه ، قادر به پیروی از چنین سوء استفاده ای نیستند .

تیماس موافقت می کند :

- چشم انداز طولانی مدت آنها شوم است . ولی آنها چند سالی می توانند دوام بیاورند ، یا حداقل دانشمندان اینطور باور دارند .

شارک می پرسد :

- چه چیزهایی به آنها آموزش داده شده ؟

- چیزهای پیچیده ای نبوده ، آنها می توانند در گروه های کوچک شکار کنند ، در تعقیب هدف های از قبل مشخص ، مثل سگ شکاری . آنها می توانند یک بوی انسانی را به خاطر بسپارند . آنها به خوبی سگهای شکاری نیستند . در یک محیط شلوغ ممکن است رد را گم کنند و شخص دیگری را تعقیب کنند . و آنها ممکن است بر ضد گردانندگانشان هم عمل کنند ، مگر اینکه رام بشوند ولی این یک قدم بزرگ است .

آنتونی به آرامی می گوید :

- من نمی دونستم اون تا این حد پیشرفت کرده ، برای چندین دهه سعی در نصب کردن مکانیسم های کنترل کننده داشتیم . ما اگر در این مورد خبر داشتیم می توانستیم خیلی کارهای خوب انجام دهیم . هنوز هم می تونیم .

شارک می گوید :

- کارِ لمب ها دیگه تمومه . حداقل تا جایی که درباره گرگنهاست . فکر می کنی مردم دیگه بچه هاشون رو به شما میدن وقتی این ماجرا به بیرون درز کنه ؟ و حتماً درز میکنه . هیچ شکی نداشته باش .

آنتونی آهی از روی افسوس می کشد :

- درست میگی ولی اونهایی که توی جزیره هستند ، هنوز زنده هستند. اگر بتونیم دوباره اونها رو زیر تسلط خودمون بگیریم و این اقدامات بزرگ را دنبال کنیم . . .
شارک وحشیانه می خندد :

- تو فکر میکنی ما هیچ کدام از اونها رو زنده میذاریم ؟

قبل از اینکه آنتونی بتواند جواب دهد ، به تیماس می گوید :

- بهترین راه برای صدمه زدن به اونها چیه ؟ به افراد بیشتری نیاز داریم ؟
تیماس لبهائش را غنچه می کند :

- اگر کنترل کننده های هورمونی هنوز در آنها وجود داشت ، ما می توانستیم آنها را از هوا بوسیله الکتریسیته غیر فعال کنیم . ولی همه آنها مخفیانه برداشته شده اند یا نسبت به کارکرد اولیشان غیر فعال شده اند . امن ترین راه بمباران کردن جزیره ست.
فریاد می زنم :

- نه ! شما نمی توانید اونها رو بکشید ، اونها زمانی آدم بودند .

شارک شانه هایش را بالا می اندازد :

- دیگه نیستند .

غرغر می کنم :

- بهت اجازه نمیدم .

بلافاصله جواب می دهد:

- نمی تونی منو متوقف کنی .

- در واقع می تونم .

یک دستم را بلند میکنم و اجازه می دهم شاخه های نور آبی بین انگشتانم ترق و تروق

کنند . شارک با چشمان نیمه باز به من نگاه می کند ، قدرت مرا اندازه گیری می کند .

میرا به شارک می گوید :

- او نابودت می کنه ، اون یک جادوگره . هیچ شانسی نداری .

شارک شکلک در می آورد :

- احتمالاً درسته ، در ضمن من نمی تونم به خلبانها و بمبهای احمقانه نشانه گیری شده

شون اعتماد کنم. اونها ممکنه کمپ رو هم نابود کنند و ما پرا رو زنده نیاز داریم . تیماس ،

گزینه ؟

- همینطوری که هستیم ، بریم اونجا.

او نسخه خودش از گزارش را نگه می دارد و تقریباً تا صفحات آخر را ورق می زند و

سپس با انگشت روی صفحه می زند .

- نگهبانهای کمی اونجا هستن . اکثرشون دانشمند و پزشک هستن . اگر به کمپ حمله

کنیم ، می تونیم بریم تو و یک کار تمیز انجام بدیم .

شارک می پرسد :

- مطمئنی ؟

- کاملاً . اگر بخوای می تونم نقاط ضعف هر کدوم از اون آدمای عجیب غریب رو هم بهت بدم .

شارک لبخند می زند :

- لازم نیست ، پس دوازده نفری می ریم .

آنتونی حرفش را تصحیح می کند :

- سیزده .

شارک می خندد .

- شوخی می کنی .

- هیچوقت از این جدی تر نبودم . منم میام .

لبخند شارک ناپدید می شود :

- نخیر. این کار سربازا و مریدهاست.

آنتونی با وقار می گوید :

- من ادعا نمی کنم که یک قهرمان نبرد هستم ، من در چنین مسائلی هم سطح شما

نیستم . ولی به هر حال میام . الان من این مؤسسه و اداره می کنم . مطمئن نیستم شما از

پرا چی میخواید ، ولی اگر نکشیدش ، من نقشه دارم که اونو به قانون تحویل بدم و موضوع

نمونه ها هم هست . اونها باید برگردونده بشن . یا احتمالاً ما می تونیم کارمون رو توی

جزیره ادامه بدیم ، قبل از اینکه پیشنهادی ارائه بدم باید مطالعه کنم .

میرا می گوید :

- می تونی این کار رو بعداً بکنی . بیاین بریم ، کار پرا رو تعطیل کنیم و اوضاع رو کنترل کنیم. وقتی کارمون تموم شد تو می تونی به اونجا پرواز کنی و ...

- شما متوجه نیستید !

آنتونی فریاد می زند ، برای اولین بار کنترلش را از دست می دهد . با فک لرزان به ما خیره می شود .

- این در زمان مراقبت من اتفاق افتاده . من قرار بود اونو کنترل کنم . همین الان بعضی ها درخواست سر من رو کردن . من فقط با ناخن هام خودم رو به این کار متصل نگه داشتم . اگر گروه کنترل کننده درباره جزیره و اینکه من بدون نظارت و کنترل به شما اجازه رفتن دادم بفهمه ...

آنتونی ملتسمانه به شارک نگاه می کند .

- من باید با شما پیام . و این یک لطف فقط از طرف شما نیست . من می تونم کمک کنم . من پرا رو می شناسم ، افرادش رو ، نمونه ها رو . من می تونم راهنمایی و اختیار کنم اگر ضروری باشه .

شارک پاسخ می دهد :

- خطرناکه . اگر بیای ، مسئولیت با خودته . هیچ کس زندگیش رو برای نجات تو به خطر نمیندازه .

- توی این شغل ، تو هیچ وقت انتظار نداری کسی کمکت کنه .

آنتونی پوز خندی می زند ، دوباره کنترلش را بدست می آورد :

- وقت دارم چند وسیله رو جمع کنم ؟

- نه !

شارک خرناس کنان می گوید و به بیرون از دفتر قدم بر می دارد . باقی ما او را تا راه پله و محلی که هلیکوپتر منتظر ماست دنبال می کنیم . سپس پرواز به سمت جزیره گرگها.

اَو و و و !

فصل دهم : شکار

بافشار خودمان را درون هلیکوپتر جا می دهیم . اگرچه این هلیکوپتر برای حمل بیش از دوازده نفر طراحی نشده . تمام روز را پرواز می کنیم ، شارک و جیمز به نوبت خلبانی می کنند . چند باری برای سوخت گیری می نشینیم ، همینطور برای غذا خوردن و کمی راه رفتن . در گرگ و میش در یک پایگاه نظامی برای شام نگه می داریم ، سپس در طول شب راهمان را ادامه می دهیم . من چند ساعتی می خوابم . از یک طلسم خواب کننده استفاده می کنم .

آخرین توقفمان را کمی بعد از نه صبح انجام می دهیم . صبحانه ، قدم زدن ، تمرین . سپس شارک درباره نقشه مان صحبت می کند . نقشه کمپ را حفظ می کنیم ، شارک محل های عبور و همینطور محل های اضطراری را برای مواقعی که اوضاع از کنترل خارج شود به ما نشان می دهد . کاملاً ساده است - داخل می شویم ، پرا آتیم را می گیریم ، مناطق اطراف دفترش را امن می کنیم و او را بازخواست می کنیم ، یا او را می رباییم و سریع فرار می کنیم .

این دفعه میرا پیشنهاد یک عملیات مودبانه را نمی دهد . آتیم بسیار از کنترل خارج شده .

مهربانی در جزیره گرگها کارساز نخواهد بود .

شارک حرفش را با پرسیدن اینکه کسی نظر یا سوالی ندارد به پایان می برد . آنتونی گوسفندوار دستش را بالا می برد :

- آیا سعی می کنی که صدمات غیرضروری ایجاد نکنی ؟ بعضی از لوازم بسیار گرون قیمت هستن. اگر بتونیم بعداً از اونها استفاده کنیم ، می تونیم برخی از هزینه های این افتضاح رو جبران کنیم .

شارک به آنتونی خیره می شود :

- اگر بعد از این عملیات زنده موندیم و من یک فاکتور خرابی گرفتم ، پیدات می کنم ، از پاهات آویزونت می کنم و قبل از اینکه بکشمت مجبورت می کنم مغز خودت را بخوری ، فهمیدی ؟

آنتونی سرخ می شود :

- من فقط ...

میرا داد می زند :

- ساکت باش.

آنتونی آخم می کند ، ولی ساکت می شود . شارک چشمی در اطراف می چرخاند .

- آخرین زمان برای انصراف دادنه ، کسی هست ؟

هفت نفر از نه سرباز بلافاصله دستهایشان را بالا می برند . شارک لبخند می زند :

- شما رو باید برای کمدی می بردن .

سپس دستهایش را بهم می زند و می ایستد :

- بیاید بریم .

سوار هلیکوپتر ، در چند دقیقه ما روی آبهای پهناور هستیم . هیچ عقب نشینی ای وجود ندارد .

ما تا آخر تلخ و لعنتی اینکار اینجا هستیم .

جزیره گرگها یکی از چندین جزیره در اینجاست ، همه بیابانی ، اکثراً بدون سکنه . این یکی از بزرگترین آنهاست . مقدار زیادی سبزه ، گلهای وحشی ، درختان . در حالی که از بالای درختان عبور می کنیم ، گرگها را می بینیم . در گروه های کوچک در جزیره پخش شده اند ، اکثراً استراحت می کنند ، برخی غذا می خورند . فکر نمی کنم دیگه مقدار زیادی از حیات وحش طبیعی جزیره مانده باشد ، بعضی نیز می جنگند . جانوران تغییر شکل داده ، شرور و پرمو ، تشکیل شده از پنجه ، دندان و ماهیچه . وقتی از بالای سرشان عبور می کنیم ، برخی زوزه می کشند ، اگرچه با وجود صدای پره ها ، ما نمی شنویم .

گرگ درون من سعی می کند راهش را به بیرون باز کند ، در سکوت در جواب برادران تغییر یافته اش زوزه می کشد . من یکی از گریدی های لعنت شده ام . من می باید به گرگها تغییر می یافتم . فقط بخاطر اینکه یک جادوگرم نجات پیدا کردم . جادوی من با بخش گرگنماییم کُشتی گرفت و آنرا مغلوب کرد . ولی هیچوقت از دست گرگ درونم نجات نیافتم ، فقط آنرا به اعماق پایین درونم فرستادم . من هیچ مشکلی برای در کنترل نگه داشتن غریزه گرگی ام ندارم ، ولی از اینکه این بخش از من نمی خواهد در کنترل بماند ، تعجب می کنم . از اینکه جانوران آزادانه در زیر پای ما می دوند هیجان زده ام . اگر من نیز انسانیت را فراموش کنم و به همراه آنها وحشیانه بدوم زندگی بسیار آسانتر خواهد بود ، خودم را تسلیم یک لذت حیوانی بکنم ، آزاد از تحمل وظیفه و مسئولیت . من به خویشاوندان تغییر شکل یافته ام حسادت می کنم ، ولی برای آنها ناراحت نیز هستم . زیرا می دانم آزادی آنها موقتیست .

اگر همه چیزی اشتباه از آب در آید و پرا آتیم بر ما مسلط شود ، او از نمونه ها برای مقاصد خودش استفاده خواهد کرد . ولی اگر ما موفق شویم نیز زندگی برای آنها بسیار بهتر نخواهد

بود. آنتونی هور وایتزر مسئولیت را بدست می گیرد، گرگ نماها را دانه دانه انتخاب می کند، آنها را تشریح می کند و همه نوع آزمایشات ناخوشایند را انجام خواهد داد.

بسیار از اینکه گرت و بیل-ای آن پایین نیستند خوشحالم. بطور عجیبی از اینکه آنها مرده اند خوشحالم، بجای اسیر بودن در این جزیره. بهتر است کاملاً از زندگی خارج شوی بجای آنکه در آن به عنوان یک قربانی تحت شکنجه، بی امید و غیرانسانی تقلا کنی.

دیگران گرگنماها را با ترکیبی از کنجکاوی و نفرت نگاه می کنند. آنها هیچ رابطه ای با این موجودات تغییر یافته نگون بخت ندارند. آنها را تنها به عنوان دشمن می بینند. اگر نقشه ها موفق باشد، ما نباید هیچ برخوردی با گرگنماها داشته باشیم. ولی اگر مشکلی پیش بیاید.

ممکن است سربازان خودشان را در مقابل حیوانات قاتل ببینند و در آن حالت آنها باید ظالم باشند. آنتونی تنها کسی است که از منظره وحشت زده نشده. وقتی ما به ابتدای جزیره می رسیم، او نگاه سریعی به جانوران می اندازد. سپس چشمانش را می بندد. تسبیحی را از جیبش بیرون می آورد و شروع به دعا می کند. من او را به عنوان یک فرد مذهبی به حساب نمی آوردم، ولی وقتی در این مورد فکر می کنم، طبیعی به نظر می رسد. بالاخره لمب ها خودشون رو بر اساس نقلی از کتاب مقدس نامگذاری کرده اند.

معه ام پیچ می خورد و تقریباً بالا می آورم. کار گرگنماست، برای آزادیش می جنگد. از نگاه کردن به آنتونی دست بر می دارم و بر روی پایین راندن گرگنما تمرکز می کنم. با کراحت عقب نشینی می کند و من برایش احساس تأسف می کنم. اگر می توانستم برای مدتی آزادش کنم، در جایی که خسارت بجا نیاورد، این کار را می کردم تا فقط کمی طعم آزادی را به او بدهم.

دیوارهای کمپ دیده می شوند . من انتظار دیدن حصار را داشتم ، ولی آنجا حصاری نیست . فقط دیواری بلند تشکیل شده از پنل های بلند و ضخیم . بسیاری از گرگناها نزدیک دیوار جمع شده اند ، خودشان را به دیوار می کوبند ، بر سطح صاف خاکستری آن پنجه می کشند ، به آنهایی که داخل هستند زوزه می کشند ، بوی گوشت انسان در بینی آنها شدید است . برای من هم همینطور است . لبانم می لرزد و مراقب هستم تا آب دهانم جاری نشود .

ما به بالای دیوار می رسیم و من اولین نظر را به کمپ می اندازم . در امتداد یک صخره جزیره ساخته شده ، از سه سمت توسط کوه ها و آب محافظت شده . گرگناها تنها یک راه حمله دارند . حتی اگر آنها می توانستند شنا کنند (آنتونی به ما گفت که نمی توانند) باید از صخره هایی با شیب شدید بالا بروند ، با کمک سرپنجه هایشان . کمپ چیز خاصی نیست . یک سری ساختمان های خاکستری و کسل کننده با پشت بام هایی آلومینیومی و مسطح . در اطراف مسیرهای حرکت بسیاری هست . تیماس اشاره می کند و در میکروفون توضیح می دهد :

- اونها از این مسیرها برای بردن دیوارها به مکانشون استفاده می کردن ، یک سیستم زیرکانه . فقط لایه ها رو کنار هم قرار بده ، سپس قطعه ها رو بچرخون و در هم چفت کن .

جابجا کردن اتاق رو راحت می کنه و طرح بندی رو سریع .

شارک می نالد :

- پس اون دیوارها نباید زیاد محکم باشند .

تیماس اصرار می کند ،

- هستند ، طراحی شده اند تا در مقابل هر چیزی که طبیعت بر اونها بندازه ایستادگی کنند .

مهندسان نمی توانستند ریسک کنند با وجود صدها گرگنا که در سمت دیگر دراز کشیده اند و منتظرند . درون بخش مرکزی ، سمت چپ یک محل فرود است . یک هلیکوپتر همیشه آماده

است. چندین قایق موتوری زیر برزنت ها نزدیک پرتگاه ذخیره شده اند ، پلکان طنابی به اطراف آنها متصل است . در موقع نیاز به تخلیه ، افراد به این طریق فرار می کنند ، قایق ها رو پایین می فرستند و بوسیله پله ها به درون آنها می روند .

وقتی زمین را لمس می کنیم ، نگهبانان از نزدیکترین ساختمان بیرون می آیند ، مسلسل ها و گُلَت هایشان را آماده می کنند . یکی از آنها به درون میکروفونی فریاد می زند و به ما دستور می دهد غیرمسلح بیرون برویم .

شارک در حالی که تفنگش تکان می دهد ، فریاد می زند :

– الان وقتشه! اگر می تونید کسی رو نکشید ولی زیادی هم شفقت نشون ندید . این افراد می دونستن برای چه کاری به اینجا اومدن . تا الان اونها هفده نفر رو کشتن. اگر بهشون وقت بدیم ما رو تکه پاره می کنن .

به بیرون می غلتد و به فضای باز می رسد ، به روی پاهایش می ایستد و شلیک می کند ، بلافاصله توسط افرادش پشتیبانی می شود ، حتی تیماس ، از یک اسلحه پیشرفته استفاده می کند که تمام کارهای مورد علاقه اش را انجام می دهد . میراً و من نگاهی نگران به هم می اندازیم ، سپس پشت سر باقی به خیابانِ گلوله می رویم ، جیمز و ماریان را تنها می گذاریم تا از هلیکوپتر نگهبانی کنند . آنتونی بعد از ما بیرون می آید ، هنوز دعا می کند ، به پایین خم می شود ، عرق یقه پیراهنش را لکه لکه کرده ، بجز این پیراهنش کاملاً تمیز است .

هوا توسط شلیک گلوله ها درخشان شده . برخی از نگهبان زخمی مرده به روی زمین دراز کشیده اند . باقی وحشیانه شلیک می کنند . برای افراد به خوبی آموزش دیده شارک از بین بردن آنها کار ساده ایست .

چند نگهبان آخر ، پوچی موقعیتشان را تشخیص می دهند و اسلحه هایشان را رها کرده و دستهایشان را به هوا می برند . شلیک اسلحه ها متوقف می شود . لئو جلو می رود و آنها را وادار می کند که دراز بکشند ، سپس میچ دست و پاهایشان را دستبند می زند . در زمانی که او این کار را می کند ، باقی به سمت در باز می روند و آنرا محاصره می کنند . وقتی لئو به آنها می پیوندد ، شارک سه انگشت را بالا می گیرد و شمارش معکوس می کند . لیام و تری جلو حرکت می کنند ، یک سری شلیک منظم انجام می دهند . باقی گروه بصورت دو نفره آنها را تعقیب می کنند . میرا و من در آخر حرکت می کنیم ، آنتونی و پیپ جلوی ما هستند . خونریزی حالم را بد می کند . کشتن شیاطین برای من مهم نیست ، ولی اینها انسان هستند . این درست نیست . می دانم که انتخاب دیگری نداریم ، می دانم اینها قاتل هستند ، ولی با این وجود ...

داخل خنک است . تهویه هوا ، کاملاً روشن . لیام و تری در انتهای اتاق هستند و نیمه راه را به سمت در اتاق یا راهروی بعدی نیز رفته اند . اثری از هیچکس دیگر نیست . اینها محل های زندگی هستند ، تخت ، کابین ، جالباسی ، عکس هایی از مدل ها یا اقوام به دیوار سوزن شده .

آنهايي که بیرون با آنها روبرو شدیم می باید در حال استراحت می بودند ، آنها انتظار حمله را نداشتند . آرزو می کنم ایکاش اینقدر سریع عکس العمل نشان نمی دادند . اگر آنها را اینجا می دیدیم ، این همه را نمی کشتیم . در حالی که منتظر دستور برای جلو رفتن هستیم ، میرا می پرسد :

- حالت خوبه ؟

ناله می کنم :

- نه ، در واقع .

به آرامی می گوید :

- می دونم سخته . سعی کن به اونها به عنوان انسان فکر نکنی ، بلکه به عنوان دستیاران شیطانی.

اعتراض می کنم :

- ولی اونها احتمالاً هیچ چیز درباره شیاطین نمی دونستن .

- اونها درباره هفده لمبی که که کشتند می دونستند . اونها بیگناه نیستند .

- ولی هنوز انسان هستن . من در مورد کشتن به این صورت احساس راحتی نمی کنم.

میرا لبخند رنگ پریده ای می زند :

- این چیز خوبییه . سعی کن این حالت رو حفظ کنی . دنیا پر از آدمکش های مسلحه .

لبخند لرزانی می زنم :

- مثل شارک ؟

چهره میرا چروک می شود و تبدیل به چیزی بین یک آخم و پوزخندی می شود . قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد ، یکی از سربازان - فکر می کنم اسپنسر است - فریاد اطلاع دهنده ای می زند و ما به جلو حرکت می کنیم ، نزدیک به قلب کمپ .

با مقاومت زیادی روبرو نمی شویم . یکی دو نگهبانِ اتفاقی . اکثر آنها را از پا در می آوریم و دستبند زده رها می کنیم ، زنده . فقط با یک مانع جدی روبرو می شویم ، وقتی چند نگهبان یک راهروی دراز را می بندند و آنرا پر از وسایل می کنند . آنها موقعیت خوبی دارند . اگر به سمت آنها بدویم قبل از اینکه به نیمه راه برسیم از پا در می آییم . ولی شارک پریشان نیست . او پیپ را به جلو فرا می خواند . او وسایل روی هم چیده را نگاه می کند ، چند محاسبه انجام می دهد سپس کوله پشتی اش را در می آورد و درون آن می گردد . شیئی گرد را خارج می کند . شبیه یک سی دی ضخیم است، می پرسد :

- کی توی پرتاب دیسک ماهره ؟

- من!

لیام می گوید . دیسک را می گیرد . نشانه می گیرد و سپس به پیپ خیره می شود :

- چیزی باید فشار بدم ؟

- نه. ولی اگر سریع پرتش نکنی. بازوت رو از دست می دی .

لیام فریاد می زند ، سپس دیسک را به پایین راهرو می فرستد . دیسک تپه وسایل را در نزدیک

انتهای آن مورد اصابت قرار می دهد و در لحظه تماس منفجر می شود . میزها ، صندلی ها و

کابینت ها به سمت عقب پرواز می کنند و نگهبانان پشت سرشان از پا در می آورند .

چند ثانیه بعد ما آنجا هستیم . افراد شارک نجات یافتگان را دستبند می زنند . استفان روی یک

مرد به شدت زخمی خم می شود . شروع به دستبند زدن می کند ، سپس متوقف می شود ،

زخمهایش را بررسی می کند، او را پایین نگه می دارد و اسلحه اش را در سر مرد شلیک می

کند . من به سمت دیگر نگاه می کنم ولی نمی توانم از صدای شلیک فرار کنم . به جلوتر می

رویم ، هوا پر از بوی چوب سوخته شده ، خون و هر چیزی که بمب پیپ بود شده . آنتونی هنوز

دعا می کند . من تقریباً احساس می کنم که به او پیوندم . اتاق ها و راهروها همه به نظر من

یک شکلند ، ولی سربازان دقیقاً می دانند کجا می رویم . دو دقیقه بعد ، پشت در دفتر پرا آتیم

هستیم . هیچ نشانی برای تأیید این وجود ندارد ، ولی تیماس مطمئن است . او به جلوی ما می

آید و به آرامی در می زند :

- تق تق ! کسی خونه هست .

او در راهل می دهد و باز می کند و ما به داخل می ریزیم . اتاقی بزرگ . دیوارهای خاکستری .

نور شدید مهتابی . یک تخت . یک صندلی مشکی چرمی پشت بلند در مرکز اتاق . کسی بر

روی آن نشسته و رویش را از ما برگردانده . فقط می توانم قسمت پایین پاهایش را ببینم ولی مطمئنم که پرا آتیم است .

- هی!

شارک فریاد می زند . هیچ جوابی نیست . به ما نگاه می کند . به پیپ سر تکان می دهد تا جلو برود و برای مواد منفجره جستجو کند . او به جلو می رود ، صندلی را برای مواد منفجره چک می کند . اسلحه اش را بر کسی که روی صندلی نشسته می گذارد . وقتی به جلو صندلی می رود ، متوقف می شود ، صورتش در هم می پیچید . سرش را تکان می دهد ، خم می شود ، صندلی را برای سیم و وسایل چک می کند ، سپس دستش را روی یکی از دستی ها می گذارد و می چرخاند .

درست حدس زده بودم ، پرا آتیم است . ولی در کمال حیرت ، بسته شده ، چسبی روی دهانش است . او قادر به حرکت یا صحبت کردن نیست .

به صحنه خیره می مانیم . پرا آتیم به ما زل می زند . شارک آب دهانش را پایین می دهد ؛ با گام های بلند به جلو می رود و یک طرف چسب روی دهانش را می گیرد . قبل از آنکه چسب را باز کند ، شخصی یک کلمه عجیب را فریاد می زند . به سرعت اطرافم را می نگرم ، آنتونی هورواتیزر را می بینم ، دستانش باز ، دیوانه وار لبخند می زند . دو کلمه دیگر را فریاد می زند و هوای پشت سرش سوسو می زند .

خیلی دیر شده ، من واقعیت تله ای را که در آن گیر افتاد ایم تشخیص می دهم . شروع به فریاد اخطار می کنم ولی پنجره قبل از اینکه بتوانم کاری کنم باز شده .

این یک پنجره تاریک عظیم است . وقتی وحشترده به آن خیره می شوم ، یک موجود تغییر شکل یافته و بد قیافه از آن خارج می شود . شکل کلی یک زن را دارد ولی گوشتش با جراحت

و کورک دانه دانه شده . چرک و خون از درون زخمهای سراسر بدنش تراوش می کند . یک بوی متعفن به مشام می رسد . دهانش بریدگی ناهمواریست . چشمانش در جام دیوانگی در صورتی ویران شده . از توضیحات درویش می فهمم که این موجود شریر کیست ، ولی خودم به هر صورت او را می شناختم . چیزی که زمانی یونی سوان بوده ، قُل قُل می کند :

– سلام گرابز ، دلت برای من تنگ شده ؟

زمانی برای پاسخ دادن نیست . درست پشت سر یونی ، دوازده سرباز از سه جهت ردیف می شوند ، اسلحه ها روی سینه هایشان قرار گرفته . آماده می شوند ، نشانه می گیرند . قبل از اینکه شارکِ گیج شده و گروهش بتواند عکس العملی انجام دهند ، یک افسر دستوری را فریاد می زند و هوای اطراف ما بوسیله صدای کشنده ی گلوله ها شکافته می شود .